

بِسْمِ اللّٰهِ

جام جهانی در جوادیه!

(رمان نوجوانان)

نوشته داوود امیریان

تقدیم به گل مریم زندگی ام.
داوود امیریان

فصل ۱

سیاوش جعبه شیرینی به دست سر خیابان رسید. پا به محوطه خاکی گذاشت. از کنار چند پایه قطور بتونی که پل عظیم و نیمه‌تمامی را نگه داشته بودند، رد شد. سر و صدای کارگران ایرانی و افغانی که روی پل کار می‌کردند، شنیده می‌شد.

- سلام آقا سیاوش!

سیاوش برگشت؛ اما کسی را ندید. دور و برش را پایید.

- من اینجا هستم. بالای سرت!

سیاوش سر بلند کرد و چهره خندان "بیدل" را دید. بیدل تا کمر از لبه پل به پایین آویزان بود. سیاوش برایش دست تکان داد.

- سلام بیدل. خسته نباشی.

بعد در جعبه شیرینی را برداشت، آن را نشان داد و تعارف کرد:

- بیا پایین شیرینی بخور.

بیدل از مقابل چشمان سیاوش ناپدید شد. لحظه‌ای بعد طناب کلفتی از

پایین سُر خورد.

ت. بیدل نگاهی به دست‌های

نی چی هست!»

بود. دست‌های من خاکی است.

شیرینی‌های دیگر خاکی شود.

نمان.

بیدل شیرینی را قورت داد و با

فا مهندس غُر می‌زند که از زیر کار

ت و قیوم بیایم و بازی کنیم. خُب

دستت درد نکند.

بد. سیاوش در جعبه شیرینی را

دید. چندین بچهٔ قد و نیم قد دور

گودی بالا و پایین می‌پریدند و شادی می‌کردند. چند نفرشان پیت‌های خالی را به دست گرفته، با چوب روی آن می‌زدند و سر و صدا می‌کردند. سیاوش به آنجا رسید.

گود علی بلبل تا چند سال قبل، شامل چند کوچه سرازیری بود با خانه‌های قدیمی. شهرداری خانه‌ها را خرید و کوبید. چون قرار بود پل در حال ساخت از بالای آنجا بگذرد. بعد نوجوان‌های محل، کف آنجا را از سنگ و آجر و آهن‌پاره‌ها پاک کردند و آنجا شد زمین فوتبال.

سیاوش چشم گرداند. یوسف، بابک و دوستانش را دید که با نوجوان‌های آن طرف خط آهن مسابقه می‌دهند. یوسف و مصطفی به هم پاس می‌دادند و طبق معمول علی فرشباف داد و فریاد می‌کرد و به هم‌تیمی‌هایش غر می‌زد که چرا به او پاس نمی‌دهند. سیاوش با صدای بلند آنها را صدا کرد.

- بچه‌ها. آهای بچه‌ها بیاید شیرینی!

اول، یوسف متوجه سیاوش شد. بازی را ول کرد و از سرازیری بالا آمد. بابک هوار کشید:

- کجا گذاشتی رفتی؟ بابا داریم مسابقه می‌دهیم ها!

اما یوسف اهمیتی نداد. نوجوان‌های دیگر هم از گودی بالا کشیدند. بابک عصبانی و کف‌ری به همه بد و بیراه می‌گفت.

سیاوش حتی به بچه‌هایی که تشویق می‌کردند، شیرینی تعارف کرد. یوسف در حال خوردن شیرینی گفت: «چی شده سیاوش، ولخرجی کردی؟»

- قبول شدم.

- ایوالله. پس این شیرینی خوردن دارد!

شد! بابک، خسته و عرق کرده به

ن غربتی‌ها را نمی‌شناسی چه

«علاً سماق بمک!»

«بابا یک تبریکی، مبارک باشدی،

زیادت باشد برای خودت یک

متان.

سیاوش تا مسجد دوید. غروب بود و نسیم خنکی می‌وزید. وقتی جلوی مسجد رسید، آخرین واگن یک قطار از روی ریل آن طرف مسجد در حال گذشتن بود. یوسف و بچه‌های دیگر چشم انتظار سیاوش بودند. سیاوش معذرت‌خواهی کرد. مصطفی کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «احتیاج به معذرت‌خواهی نیست، داریم عادت می‌کنیم.»

سیاوش گفت: «خُب، کجا برویم حرف‌هایمان را بزنیم؟»

محمدهادی گفت: «پارک خودمان، می‌نشینیم یک گوشهٔ دنج، بدون

مزاحمت.»

- پس برویم.

بغل ریل آهن و از تو جادهٔ خاکی جلو رفتند تا به پارک تازه ساخت "گل‌بهار" رسیدند. لامپ‌های نارنجی و سفید، پارک را روشن کرده بود. فواره حوضچه‌های کوچک کار می‌کرد. به جای آب انگار از فواره‌ها نور به آسمان پاشیده می‌شد.

مرتضی بابک را گرفتند.

- خودت را کنترل کن، بابک جان!

- پسر تو چقدر زود عصبی می شوی.

بابک رو به امیر، که چند متر آن طرف تر می خندید، فریاد کشید: «آخر به

چنگم می افتی! بلایی سرت بیاورم که به گربه بگویی خان دایی.»

امیر از همان راه دور شکلک درآورد. سعید و مرتضی به زحمت بابک را آرام

کردند و سر جایش نشاندهند. رشید رو به امیر فریاد زد: «امیر بیا، بگذار

حرف هایمان را بزنیم. جان جدت، مسخره بازی در نیار!»

بابک به رشید چشم غره رفت.

رشید دو دستی به سر خود کوبید و گفت: «آقا، من اصلاً شکر خوردم. قول

می دهم دیگر تو دعوی خانوادگی تان دخالت نکنم.»

سیاوش از جا بلند شد و گفت: «سالی که نکوست از بهارش پیداست. شما

همین اول کار دارید دل و روده هم را به سیخ می کشید، وای به حال بعدش.»

- بشین سیاوش. بابک، امیر بس کنید. خُب سیاوش تو اول شروع کن.

امیر برگشت و دورتر از بابک نشست. مرتضی به امیر با ایما و اشاره التماس

می کرد که بابک را عصبانی نکند. سیاوش گفت: «پس اسم جام چی شد؟»

محمد علی دستی به موهای ژل زده اش کشید و گفت: «بنویسید یک دوره

مسابقه به مناسبت گرامیداشت ایام تابستانی برگزار می شود!»

رشید و امیر و سعید پقی زدند زیر خنده. مصطفی گفت: «معلومه چه

می گویی؟ گرامیداشت ایام تابستانی! مگر ایام تابستانی فوت کرده برایش مسابقه

برگزار کنیم؟»

بساط عصرا نه شان را روی چمن

می حرف هایمان را بزنیم. از همین

و هر نظری که با رأی اکثریت

، تو امشب خیلی لفظ قلم حرف

ه، نریمان! مگر شیرینی دیپلم

س با کلاس، شما اول بفرمایید!

بید دو طرفش نشستند و بچه های

رش گفت: «پس قراره یک دوره

دی حرف بزنیم.»

ن اول بسم الله دارید مسخره بازی

سبانی نشو بابی. باز خون دماغ

الاک بلند شد و گریخت. سعید و

مصطفی.

س دیگران مسخره می کنی!

دعوای خانوادگی تان را ببرید

دارم.»

ریزه خندید. نریمان عینکش را

پاک کرد. چشمانش چین افتاد.

ن!

س می شوی!

دوستی! چطور است؟!»

اسم خیلی خوبیه، نه بچه‌ها؟»

سرفه خشک کرد و گفت: «قرار

بقه شرکت کنند، شاید از جاهای

شد که همه خوششان بیاید.»

افقید؟»

موافقت دست بلند کردند.

کجا برگزار می شود؟

- تو گود علی بلبل!

همه موافق بودند. محسن قهرمانی گفت: «غیر از گود علی بلبل جای بهتری

نداریم. فقط عیش اینه که خاکیه!»

- آسفالتش می کنیم!

سرها به طرف مصطفی چرخید. مصطفی از جا بلند شد و گفت: «چرا تعجب

می کنید. آسفالتش می کنیم؟»

- آخر از کجا قیر و آسفالت گیر بیاوریم. می دانی چقدر هزینه دارد؟

- با نقشه‌ای که من دارم بیشتر از یکی دو هزار تومان هزینه دیگری

بر نمی دارد.

چشمان همه از تعجب گرد شد. سعید گفت: «فکر این که بخواهی از جایی

قیر و آسفالت بلند کنی را بی خیال شو.»

- بابا، ای‌والله! مرا با فرید دزده اشتباه گرفته‌اید. من کی گفتم دزدی می کنم؟

- پس چه کار کنیم؟

- من احتیاج به چند نفر آدم کاری دارم. اول آن چند نفر داوطلب بشوند تا من

باقی‌اش را بگویم.

بچه‌ها به هم نگاه کردند. رشید و سعید و محمد هادی و مجتبی ریزه و عباس

و احسان که تا حالا ساکت بودند، دست بلند کردند. مصطفی گفت: «خُب،

همین تعداد خوبه. حالا خوب گوش کنید. با چند فرغون می رویم سراغ

خانه‌هایی که تو طرح اتوبان نواب افتاده و دارند خرابش می کنند. تکه‌های

آسفالت پشت بامشان را که به درد نمی خورد، می آوریم و می ریزیم تو گود. بعد

بنزین و نفت روش می ریزیم و آتش می زنیم. وقتی نرم شد با بوم‌گلتان صافش

صدای خنده بلند شد. سیاوش هوش و حواست را خرج درس

تقب نیستم. فقط دو سال رفوزه

نی.

ت می‌کنیم.

ستی اسم گود علی بلبل بی‌کلاس

ساعتی بعد سیاوش دوستانش را ساکت کرد. بعد از روی برگه‌ای که در دست داشت شروع به خواندن کرد:

جام دوستی.

یک دوره مسابقه فوتبال در رده سنی نوجوانان در زمین آزادی محله "گل‌بهار" جوادیه برگزار می‌شود. بدین وسیله از عموم علاقه‌مندان به فوتبال برای شرکت در این مسابقات دعوت به عمل می‌آید. شرایط مسابقه:

۱. کلیه تیم‌های شرکت‌کننده می‌توانند حداکثر از ۱۲ نفر بازیکن (۷ بازیکن اصلی و ۵ نفر ذخیره) استفاده کنند.
۲. حداکثر سن برای بازیکنان ۱۵ سال می‌باشد.
۳. کلیه مسابقات در روزهای فرد از ساعت ۹ الی ۱۳ و ۱۶ الی ۲۰ با توپ چرمی نمره ۳ و دروازه هندبالی برگزار می‌شود. زمان بازی در دو نیمه ۳۰ دقیقه‌ای، جمعاً ۶۰ دقیقه می‌باشد.

ناه رئال مادرید!

صد هزار نفری آزادی!

م زمین آزادی.

که هر تیم مبلغ ۱۵ هزار تومان به
و نماینده تیم در پاکت گذاشته و

ه، خیابان گل بهار، کوچه شهدای

از می شود.

م خواهد شد.

با تشکر کمیته برگزاری مسابقات

ند. سیاوش گفت: «برای اینکه

و انگلیسی این اعلامیه را تایپ و

محلله‌های مختلف پخش کند،

شر خودت پول داری ترتیب کار را

به خانه، ذهنش بیشتر درگیر روز

می شد.

اکرم خانم با اخم در را باز کرد. سیاوش به آستانه در حیاط تکیه داد و گفت:

«قربان آن شکل زیبات بروم عزیز، تو را به خدا اخم نکن!»

اکرم خانم با پر چادر به سر سیاوش زد: «خوبه خوبه، یخچال‌فرنگی! این زبان

را نداشتی می خواستی چه کنی؟»

- جون عزیز، اخماتو واکن. من بمیرم. عزیز، من بمیرم!

سیاوش دستانش را دور گردن اکرم خانم حلقه کرد، اکرم خانم گفت:

«خجالت بکش بچه، مگر من زنتم قربون صدقه ام می‌ری؟»

- وا خاک عالم به سرم!

- ادای منو درمی‌آوری، بزمجه؟ واستا تا جد و آبادت رو بیارم جلوی

چشمات!

تا اکرم خانم خواست دمپایی اش را در بیاورد، سیاوش فرزند و چالاک، باغچه

حیاط را دور زد و پشت درختچه بزرگ نسترن پناه گرفت. اکرم خانم گفت: «بیا

این طرف ورپریده تا حق تو کف دستت بگذارم.»

و بیاید!

اون نسترن کاری نداشته باش. بیا

اگر سیاوش به موقع سر نندزیده

سیاوش دوباره پرید پشت نسترن.

ب شده عزیز! دیر جنبیده بودم

دمپایی ام را بیار.»

ن نصف شبی کدوم جهنم دره ای

خواهی ماچ مفتی بگیری!

و گفت: «چشماتو ببند!»

سیاوش جلو رفت. اکرم خانم روی یک پا تاب می خورد و چشمانش بسته بود. سیاوش به آرامی لنگه دمپایی را جلوی پای اکرم خانم گذاشت. صورتش را جلو برد تا لپ تپل میل و صورتی مادر بزرگش را ببوسد که ناگافل اکرم خانم دست انداخت و یقه سیاوش را گرفت و سریع لنگه دمپایی را به پا کرد. سیاوش تقلا می کرد از دست اکرم خانم در برود. اکرم خانم یقه سیاوش را عقب کشید و شترق!

- وای وای وای. سوختم! پس گردنم آتش گرفت. وای گوشم کر شد!
سیاوش خودش را زمین انداخت. اکرم خانم اول خندید. اما لحظه ای بعد وقتی دید سیاوش روی زمین پیچ و تاب می خورد و زار می زند. نگران شد.
- چی شد سیاوش؟ پاشو بینم مادر. سیاوش جان، سیاوش جان. چی شد بهت؟

اکرم خانم خم شد. سیاوش پرید و لپ اکرم خانم را تندی بوسید و چهار دست و پا گریخت. کتانی اش را کند و از پنجره رو به حیاط پرید تو اتاق.
- ای ذلیل مرده. زهره ام آب شد. مگر دستم بهت نرسد!

- بله.

- می خواهی چه کار؟

- لازمش دارم. می خواهم به یکی فارسی یاد بدهم.

- تو خودت بلدی فارسی حرف بزنی؟ کلاغه آمد راه رفتن کبک را یاد بگیره

راه رفتن خودش هم یادش رفت!

- نزن تو ذوقم عزیز. راستی عزیز، رضایت نامه ام را امضاء کردی؟

اکرم خانم چایی اش را خورد و گفت: «من تا ندونم این رضایت نامه برای

چی، محاله امضایش کنم.»

- خُب من که نوشتم برای چی؟

- آن نوشتن به درد خودت می خورد. من انگلیسی کجا بلدم؟

- عزیز جون، من فدای آن خانمی و بزرگی ات بشوم، امضاش کن دیگر!

- خوبه خوبه. زیون نریز.

- مگر نگفتم قراره معلم خصوصی بچه های خارجی بشوم؟ خُب باید از

بزرگترم رضایت نامه ببرم تا قبولم کنند. خُب من که غیر از شما کسی را ندارم،

دارم؟

- آخر من مانده ام، مگر معلم برای آن خارجگی ها پیدا نمی شه که توی تحفه

ترکمونو انتخاب کردن؟

- عزیزجون، به روح بابا و مامان فرصت خوبیه. هم زبان انگلیسی ام تقویت

می شه هم حقوق خوبی می گیرم. شاید خرج عمل قلبم...

سیاوش با دیدن صورت درهم مادر بزرگش بقیه حرفش را خورد. چشمان

اکرم خانم جوشید:

س به مسابقه فوتبال در حال پخش

با به آشپزخانه برد و صدایش آمد:

ی ها نگاه کردی؟

نفت: «کدام لخت و پتی ها عزیز؟

دنبال یک توپ می دوند و شوت

مد کار؟

ویزیون برداشت و گفت: «عزیز،

□

سیاوش یاد روزی افتاد که برای گرفتن نتیجه چند سال مرارت و یاد گرفتن زبان انگلیسی به آموزشگاه زبان "دانش" رفت. وقتی در آنجا فهمید دوباره و برای بار چندم و شاید آخر! شاگرد اول شده و توانسته است با بالاترین نمره، دیپلم زبان انگلیسی اش را بگیرد، کم مانده بود از خوشحالی سر به سقف بکوبد. مدیره آموزشگاه، "خانم مینویی" به سیاوش تبریک گفت و بعد آن پیشنهاد عجیب و غافلگیرکننده را داد:

- پسر سفیرکانادا تازه به ایران آمده. آقای هیوارد، سفیرکانادا در ایران، علاقه دارد پسرش زبان فارسی یاد بگیرد و در ضمن یک دوست ایرانی هم سن و سال خودش داشته باشد تا با فرهنگ و رسوم ایرانی ها آشنا شود. من تو را معرفی کرده‌ام.

و سیاوش تا رسیدن به خانه در فکر این پیشنهاد عجیب بود.

ح عمل تو را جور کنم!
خزید. دست بر شانه اکرم خانم
بید عزیز.»

کشید و گفت: «تو کار خدا ماندم.
صحیح و سالم‌ام؛ آن وقت تو که
...»

سیاوش از حرفش پشیمان شد.
زده شورشک را روی لبانش حس
... نمی‌خواهم...

گه‌ای که متن رضایت‌نامه از طرف
شده بود، را آورد. خودکار به
بلی خوانا زیر برگه نوشت: اکرم
...ست.

دارم!

ت و پرت‌ها را یاد گرفتی؟!!

فصل ۲

سیاوش به سفارت کانادا رسید. قلبش تند می‌زد. چند نفس عمیق کشید. دستی به موهای سرش کشید. به لباسش نگاه کرد ببیند مرتب است یا نه. بعد کیفش را به دست دیگر داد. کف دست‌هایش عرق کرده بود. سعی کرد حالتش عادی باشد. با قدم‌های شمرده به طرف در سفارت رفت.

- کجا آقا پسر؟

سیاوش به طرف صدا برگشت. یک سرباز تو اتاقک فلزی کوچک کنار در گاراژی سفارت نگاهش می‌کرد. سیاوش با قدم‌های مطمئن به طرف سرباز رفت. سرباز که از هرم گرما و نور شدید آفتاب اول تابستان به اتاقک فلزی پناه برده بود، بیرون آمد. سیاوش به سرباز رسید.

- سلام. من با پسر سفیر کانادا قرار ملاقات دارم!

سرباز چین به پیشانی انداخت و با تعجب گفت: «با پسر سفیر کانادا؟»

- بله.

- مطمئنی حالت خوبه؟

آخرین سیستم از سفارت بیرون آمد. مردی کت و شلوارپوش و آراسته از بنز پیاده شد. به طرف سیاوش آمد، دستش را دراز کرد و گفت: «سلام. من اصغر کاظمی کارمند سفارت هستم. بفرمایید سوار بشوید تا به منزل آقای سفیر برویم.»

لحظه‌ای بعد بنز به سوی بالای شهر سرعت گرفت.

مبین ساعت هم با او قرار دارم. قرص حرف می‌زند و پا پس «اسمت چیه؟»

سرباز ناراحت شده بود. از گوشه‌ی ارد با کسی صحبت می‌کند. چند گذاشت و از اتاقک آمد بیرون.

به طرف در رفت.

لحنی دلجویانه گفت: «از من که

روزی چند تا آدم بیکار می‌آیند و قصد توهین نداشتم.

ت: «مخلصم، سرکار.»

باز شد. یک بنز مشکی متالیک و

در کنار استخر با مرد و زنی نشسته بود و آب میوه می نوشید. سیاوش به طرف آنها رفت. مرد وزن که در حال صحبت بودند با دیدن سیاوش به پسر نوجوان اشاره کردند و هر سه از جا بلند شدند. سیاوش به آنها رسید و دستش را به طرف مرد دراز کرد.

- سلام. من سیاوش یحیوی هستم.

مرد به گرمی با سیاوش دست داد و گفت: «سلام. من هم دیوید هیوارد هستم و ایشان، همسر بنده خانم هیوارد و این هم پسرم الکس هیوارد.»
خانم هیوارد لبخند زنان چند قدم جلو آمد و دستش راستش را به طرف سیاوش دراز کرد. سیاوش برای لحظه‌ای جا خورد. معطل ماند که چه کند. آقای هیوارد لبخند زد و گفت: «عزیزم اینجا ایران است و سیاوش یک مسلمان است. حواست کجاست؟»

خانم هیوارد دستش را عقب کشید و خندید.

- ببخشید. حواسم نبود!

سیاوش با الکس دست داد. چشمان الکس آبی، موهایش بور و صورتش سفید و کک‌مکی بود. پیراهن و شورت ورزشی باشگاه فوتبال منچستر یونایتد را پوشیده بود. آقای هیوارد گفت: «بنشین آقای یحیوی!»

سیاوش روی صندلی کنار الکس نشست. خانم هیوارد برای سیاوش آب پرتقال ریخت. سیاوش تشکر کرد. قلبش تندتند می زد. دست و پایش را گم کرده بود و کمی می لرزید. می ترسید که خانم هیوارد از اینکه با او دست نداده دلخور شده باشد. الکس به سیاوش نگاه می کرد. آقای هیوارد پای چپ بر پای راست انداخت و گفت: «از خانم مینویی شنیدم که تو یکی از تیزهوشان مؤسسه

د. او عقب و آقای کاظمی جلو
س از دقایقی، ماشین در برابر یک
شد و سیاوش سوار بر بنز داخل
حیاط از درختچه‌های کوتاه گل و
شین، آقای کاظمی لبخند زنان

شد و با راهنمایی آقای کاظمی
طبقه وسط حیاط به یک استخر پر
ری شده جلوه خاصی به اطراف
ب استخر روی دیوار ساختمان

دید که زیر سایبانی چتری شکل

ته‌ای.»

مال درآورد و عرق پیشانی‌اش را

راهم با تو خودمانی تر بشویم. پس

بیشتر بدانیم.

نور. آقای هیوارد، سیاوش خسته

شید و گفت: «من سیاوش یحیوی

می‌روم. با مادربزرگم یعنی عزیز،

تصادف فوت کردند.

ت کنم.

خودساخته‌ای هستی. از اینکه

خُب پسر، ما تو و سیاوش را تنها

کمی قدم بزنیم؟»

فا و خانم هیوارد، سیاوش دوباره

نشست. الکس هنوز به سیاوش نگاه می‌کرد. سیاوش نمی‌دانست چگونه

سر صحبت را باز کند. چشمش به پیراهن ورزشی الکس افتاد. لبخند زنان

پرسید: «تو هم طرفدار تیم منچستر یونایتد هستی؟»

الکس لبخند زد: «بله. تو چی؟»

- من عاشق منچستر هستم.

الکس به پهنای صورت خندید: «جدی می‌گویی؟ چه خوب!»

- من تمام بازی‌های منچستر را نگاه می‌کنم. از بازی "دیوید بکهام" خیلی

خوشم می‌آید.

- چه جالب! من با بکهام عکس یادگاری انداختم. باید حتماً نشانت بدهم.

آخر پدرم قبل از ایران، سفیر کانادا در انگلیس بود. خُب دیگر کدام تیم را

دوست داری؟

- تو تیم‌های باشگاهی، اول منچستر بعد لیورپول و بعد آث میلان و رئال

مادرید و بارسلونا.

- خیلی جالب است. من جز رئال مادرید از بقیه تیم‌ها خوشم می‌آید. از تیم

ملی کشورها کدام را دوست داری؟

- خب معلوم است. اول تیم ملی کشور خودم، ایران. بعد انگلیس، ایتالیا،

برزیل و آرژانتین!

الکس اخم کرد و گفت: «من از آرژانتین خوشم نمی‌آید!»

برای یک لحظه کم‌مانده بود از دهان سیاوش بپرد و بگوید به خاطر اینکه

آرژانتین در دو دوره جام جهانی انگلیس را شکست داده ازش بدت می‌آید، که

جلوی زبانش را نگه داشت.

مام و مایکل اوون گرفته‌ام، نشانت

نه دیدند سیاوش و الکس در حال
کنند.

شدند.»

همین‌طور هستند. گرچه سیاوش

ازش خوشم آمد.»

خاصی داشت. چطور بگویم. به

ت: «متوجه نمی‌شوم.»

از یک بیماری رنج می‌برد.

خاطرات جالب و خنده‌دارش را

کنان تیم‌های انگلیسی تعریف

را برایم امضا کرد با او انداختم.

سرور و متبکر نیست. او جوان‌ترین

ل زده. آن هم به تیم ملی آرژانتین!

موقع خداحافظی، آقای هیوارد برگه‌ای را به سیاوش داد.

- بیا سیاوش، این آدرس منزل ماست. شنبه و دوشنبه و چهارشنبه،

آقای حمیدی می‌آید دنبالت و بعد هم برت می‌گرداند. این آدرس را برای

محکم‌کاری دادم.

- خیلی ممنون آقای هیوارد.

سیاوش به خانم هیوارد که لبخند زنان نگاهش می‌کرد، گفت: «از اینکه... از

اینکه با شما دست ندادم معذرت می‌خواهم!»

- اوه، خواهش می‌کنم. مهم نیست.

- به امید دیدار.

سیاوش با الکس دست داد و به همراه آقای کاظمی سوار ماشین شد.

مشغول کارند. مصطفی داشت مدیریت می‌کرد و سر بچه‌ها جیغ و فریاد می‌زد:

- آهای احسان مواظب باش خودت را آتش نزنی.

- محمدهادی یک تکه آسفالت توی آن گودی بگذار.

- آهای مجتبی، زود آن فرغون را ببر پرکن برگرد.

سیاوش از سرازیری گودی پایین رفت. به مصطفی رسید. مصطفی از شدت

کار خیس عرق شده بود. دست‌هایش بوی نفت می‌داد.

- شرمنده، دستام نفتی شده، خُب چه خبر، اطلاعیه‌ها را دادی تایپ کنند؟

- آره دادم. کارها چطور پیش می‌رود؟

- بد نیست. می‌بینی که، این زمین مثل صورت آبله گرفته‌اس. مگر

چاله‌چوله‌هاش پر می‌شود!

- مصطفی، بوم غلتان را آوردم!

سیاوش و مصطفی سر برگرداندند. رشید در حالی که دسته بوم غلتان را

گرفته بود، همراه بیدل آمد پایین. مصطفی با خوشحالی جلو رفت و گفت:

«دستت درد نکند بیدل.»

بیدل سلام کرد و گفت: «فقط زود کارت‌ها را تمام کنید تا مهندس نیامده.

بفهمد من این را بی‌اجازه آورده‌ام اخراج می‌کند.»

- بیجا می‌کند. غصه نخور سریع تمامش می‌کنیم.

مصطفی به طرف چاله‌هایی که حالا پر از تکه‌های آسفالت شده بود رفت.

بعد رو به سعید و محمدهادی گفت: «پیت‌های نفت و گازوئیل را بیارید!»

محمدهادی و سعید پیت‌های نفت و گازوئیل را آوردند. مصطفی روی تکه

آسفالت‌ها گازوئیل و نفت ریخت. بعد گفت: «خُب حالا عقب بروید، زود!»

داشت به گل‌های باغچه آب

بلاه کردی، شازده قجر؟»

به زمین آزادی!»

ع کرد. نسیم خنکی وزید و گل‌ها

س درآورد.

دیگر حوصله وصله و پینه کردن

قتی به آنجا رسید، دید که بچه‌ها

مصطفی گفت: «یکی آن بوم غلتان را هُل بدهد روی این چاله!»
بیدل دسته آهنی بوم غلتان را گرفت. سیاوش گفت: «بگذار من هم کمک کنم.»

بوم غلتان سنگین روی تکه‌های آسفالت که حالا بر اثر آتش نرم شده بود رفت. اما سنگینی بوم غلتان زیاد نبود و بعضی جاها خوب صاف نمی‌شد. مصطفی به رشید نگاه کرد. رشید عقب عقب رفت و گفت: «نکند می‌خواهی مرا روی چاله‌ها بغلتانی؟»

بچه‌ها خندیدند، مصطفی خنده‌خنده گفت: «رشید جان برو روی پایه‌های بوم غلتان. اصلاً خطری ندارد!»

رشید با دو دلی جلو رفت. رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا خودم را به خودت سپردم!»

بعد روی پایه‌های بوم غلتان رفت. صورت و بدنش به طرف سیاوش و بیدل بود. سیاوش و بیدل در حالی که به شدت می‌خندیدند، بوم غلتان را هل دادند. بدن سنگین رشید کمک خوبی بود. چند دقیقه بعد تمام چاله‌ها صاف و هم‌سطح زمین شد. حالا زمین گود آزادی آسفالت شده بود. اما هر تکه‌اش به یک رنگ بود. سیاوش خنده‌خنده گفت: «شده مثل لحاف چهل تیکه! هر تیکه‌اش یک رنگه!»

مصطفی با آستین دست عرق پیشانی و صورتش را پاک کرد: «چاره چیه؟ خُب بچه‌ها حالا ماسه‌ها را روی زمین بیاشید. یاالله، بیدل جان بوم غلتان را ببر. دستت درد نکند.»

سیاوش کمک کرد و به همراه بیدل بوم غلتان را از گود بالا بردند. بیدل

راش قوطی کبریت را در آورد.
.. آتش از آسفالت‌ها شعله کشید.

د. خیلی نگران‌شان هستم.
بی از مادر و خواهر و برادرانت

صبح تا شب کار می‌کنم و آن وقت

مامت ندارم. اگر مأمورین اداره
نیم، می‌گیرندمان و می‌فرستند
اند ازمان کار می‌کشد و حقوق کم

گرفته، نه؟

مم خرج ما و ساخت پل می‌کند.

لامت. زیاد غصه نخور. ان شاء الله
ب برمی گردی.»

و سیاوش خط کشی زمین فوتبال
زمین و محوطه شش قدم و نقطه
شد نریمان برای دروازه‌ها تور
طی کند که متوجه شد یک نفر در
سده است. پرسید: «مصطفی! اون

ویاره خلاف می‌کند و برمی‌گردد

نه بوده. شاید بی‌گناه باشد؟
دم را خالی می‌کرده که گرفتندش.
تان.

در و دیوار بزیم.

زانوانش را بغل کرده و به زمین

فوتبال خیره مانده بود. سیاوش به او رسید.

- سلام فرید.

فرید لبخند زد و از جا بلند شد، با سیاوش دست داد. سیاوش پرسید: «چه

خبر فرید. کی به سلامتی آمدی؟»

- امروز صبح.

- حالت که خوبه؟

- ای هنوز نفس می‌کشیم.

- من دارم به طرف محل می‌روم. می‌آیی؟

- آره، دیگه می‌خواستم به خانه بروم.

دو نفری راه افتادند.

فرید گفت: «مسابقه کاپی انداختید؟»

- آره، پس چرا نیامدی پیش بچه‌ها؟

فرید لبخند تلخی زد و گفت: «بچه‌ها حتی جواب سلامم را نمی‌دهند.»

- خودت را جای آنها بگذار، متوجه‌ای که.

- می‌دانم. اما به خدا پشیمانم. دوست دارم منم با شماها باشم، اگر می‌توانی

کاری بکن.

سیاوش به فکر رفت. چیزی که فرید می‌خواست کار سخت و تقریباً محالی

بود. اما دلش نیامد او را ناامید کند. با تردید گفت: «من سعی خودم را می‌کنم.»

- ممنون! تو همیشه با بقیه فرق داشتی و داری.

- ما بچه محل هستیم. باید هوای هم را داشته باشیم. بیا برویم خانه.

- ممنون. به اکرم خانم سلام برسان.

- شنا بلدم. مایو ندارم.

- خُب، مایو مرا بپوش!

سیاوش خجالت می‌کشید بگوید نمی‌تواند جلوی خانم هیوارد و دوستانش که گوشه حیاط در حال عصرانه خوردن و صحبت کردن بودند، لخت بشود. دنبال بهانه‌ای بود که تا الکس را راضی کند که از خیر شنا کردن بگذرد. اما الکس آن قدر اصرار کرد تا سیاوش راضی شد.

- به یک شرط.

- شرط چی؟

- طوری که مادر و دوستانش ناراحت نشوند، آنها را به جای دیگری بفرست. الکس قهقهه خندید. گوشه چشمانش آب افتاد و گفت: «پس خجالت می‌کشی، باشد! باشد!»

الکس به طرف مادرش رفت. سیاوش از دور می‌دید که الکس با آنها صحبت می‌کند. بعد سیاوش را با دست نشان داد. خانم هیوارد خندید. برای سیاوش دست تکان داد و بعد به همراه دوستانش بلند شدند و رفتند. الکس به طرف خانه‌شان رفت. چند لحظه بعد با دو حوله و مایو برگشت. سیاوش مایو و یک حوله را گرفت و پشت چند درخچه رفت. لباسش را کند و مایو پوشید. الکس منتظرش بود. سیاوش لب استخر آمد. الکس خنده‌خنده جلو آمد. اما با دیدن سینه سیاوش در جا خشکش زد. روی سینه سیاوش جای عمل جراحی و بنخیه به خوبی دیده می‌شد. سیاوش سرخ شد و دوستانش را روی سینه جمع کرد. الکس با تعجب پرسید: «سینه‌ات را جراحی کرده‌اند؟»

سیاوش سر تکان داد. به طرف شیلنگ آب که در باغچه افتاده بود رفت. سر

درخت" را ادا کرد.

ت.

کمی شنا کنیم؟»

بیرجه زد. الکس هم داخل استخر
جلوی الکس لخت شده بود از
ریزرگش کس دیگری تا آن لحظه
سناکنان آمد و گفت: «مسابقه

زیر آب همچون ماهی لغزید. آنها
استخر بیرون آمدند. خودشان را با

رسمان را ادامه بدهیم.»

س داد. الکس کتاب را گرفت و
آن را باز کرد سیاوش متوجه شد
الکس است. الکس اطلاعیه را

بگزار می‌کنید؟

نگلیسی و هم فارسی.

داشتن به مسابقه‌شان این کار را

کرده، اما نفهمید چطور شد که از دهانش پرید و گفت: «آخر چند تا تیم خارجی
هم قراره تو این مسابقات شرکت کنند!»

الکس با چشمان گردشده از حیرت پرسید: «جدی می‌گویی؟! چه جالب!
کدام تیم‌ها قصد شرکت در مسابقات را دارند؟»

سیاوش در بدمخمصه‌ای افتاده بود. دنبال بهانه‌ای بود تا بحث را عوض کند
و ذهن الکس را از مسابقه دور کند. اما الکس با چشمان منتظر نگاهش می‌کرد.
سیاوش من‌کنان گفت: «راستش... راستش...»

بعد چشمانش خندید و لبخندزنان گفت: «راستش آن تیم‌ها خواسته‌اند تا
زمان قرعه‌کشی اسمشان گفته نشود. چون ممکن است نتوانند در مسابقات
شرکت کنند و برایشان بد بشود.»

- می‌شود این اطلاعیه پیش من بماند؟

سیاوش از اطلاعیه به اندازه کافی کپی گرفته بود. پس گفت: «نه اشکالی
ندارد.»

□

اگر سیاوش می‌دانست آن شب قرار است چه اتفاقی بیفتد هیچ وقت به آن
راحتی تا صبح نمی‌خوابید!

دیدن سیاوش از بنز مشکلی و آخرین سیستم که پلاک سیاسی داشت، پیاده شد. ده‌ها زن و بچه سرکوچه با کنجکاوای به ماشین و آدم‌هایش نگاه می‌کردند. الکس به طرف سیاوش رفت.

- سلام سیاوش.

سیاوش داشت از تعجب شاخ در می‌آورد. نمی‌دانست علت آمدن الکس به محله‌شان چیست. آقای کاظمی لبخند زنان جلو رفت و گفت: «سلام آقای یحیوی. مهمان نمی‌خواهید؟»

سیاوش گیج شده بود. یوسف و مصطفی و رشید و بچه‌های دیگر با دهان باز داشتند نگاهشان می‌کردند. اکرم خانم هم جلو رفت و گفت: «بفرمایید برویم منزل.»

آقای کاظمی گفت: «محلّه قشنگی دارید.»

- قبلاً خیلی قشنگ‌تر بود. اینجا تو طرح اتوبان نواب افتاد و به خاطر همین خیلی از کوچه‌ها و خانه‌ها خراب شد. بفرمایید. تعارف نکنید.

آقای کاظمی به راننده گفت: «شما اینجا بمانید تا ما برگردیم.»

اکرم خانم گفت: «وا، این طور که نمی‌شود. زشته. به آقای راننده هم بگویید بیایند. نگران نباشید. دوستان سیاوش مراقب ماشین هستند.»

یوسف جلو آمد و گفت: «ما مراقب هستیم. مطمئن باشید.»

آقای کاظمی از الکس اجازه گرفت. الکس گفت: «اشکالی ندارد.

آقای حمیدی هم بیایند.»

حمیدی از بنز پیاده شد. اکرم خانم گفت: «تعارف نکنید. از این طرف!» الکس همراه سیاوش و آقای کاظمی و حمیدی پشت سر اکرم خانم به طرف

با در چهار گوشه زمین نصب شد. سده نقش بست. سیاوش عرق گفت: «بچه‌ها خسته نباشید. گل

فس زنان گفت: «سیاوش، سیاوش

حم شد و دستانش را روی کاسه با نگرانی پرسید: «چی شده

اده. چندتا خارجی با یک پسر مو

دند. سیاوش دوان دوان سرکوچه خانم صحبت می‌کرد. الکس با

ت و شگفتی به بنز نگاه کرد. رشید
ل خارجی دارد.»

ست کم گرفتی. مگر یادت نیست
معلم خصوصی پسر سفیر کانادا

ها چهار چشمی مواظب باشید
نوندش!

رتان آنها برای چه کاری اینجا

اکرم خانم سینی پر از لیوان شربت را به سیاوش داد. سیاوش لیوان‌های
شربت را به الکس و آقای کاظمی و حمیدی تعارف کرد. الکس که عادت
نداشت روی زمین بنشیند. ناشیانه به پشتی تکیه داده و نشست. هر سه نفر
شربت برداشتند. الکس گفت: «خُب، نظرت چیه سیاوش؟»
سیاوش سر بلند کرد و گفت: «آخر... آخر...»

- مگر خودت نگفتی تیم‌های خارجی هم هستند. خُب ما هم یک تیم از
پسران کانادایی مقیم ایران هستیم و می‌خواهیم در این مسابقات شرکت کنیم.
آقای کاظمی لبخند زنان شربتش را خورد. حال و روز سیاوش را زیر نظر
داشت. سیاوش سر بلند کرد. الکس گفت: «دیشب در خانه ما مهمانی بود.
سفرای کشورهای مقیم ایران با خانواده‌شان به خانه ما آمده بودند، من اطلاعیه
را به پدرم نشان دادم. پدرم آن را خواند و خندید. سفیر آرژانتین پرسید: 'چه
شده آقای هیوارد، به چه می‌خندید؟'
پدرم گفت: 'الکس یک دوست ایرانی به اسم سیاوش دارد. سیاوش و

- اینکه خیلی زیاده!

کاظمی به سیاوش اشاره کرد که چیزی نگوید، بعد رو به الکس گفت: «خُب آقای هیوارد اگر آماده‌اید، برویم.»

- باشد برویم.

اکرم خانم آمد و گفت: «این طوری بد شد. ببخشید، شما که خودتان ایرانی هستید به این آقا پسر بگویید که ما آمادگی نداشتیم و الا از این بهتر پذیرایی می‌کردیم.»

کاظمی حرف‌های اکرم خانم را برای الکس ترجمه کرد. الکس لبخند زنان رو به اکرم خانم گفت: «از مهمان‌نوازی شما بسیار سپاسگزاریم.»

بعد به زبان فارسی گفت: «خیلی مخلصیم!»

اکرم خانم به سیاوش که از خجالت سرخ شده بود گفت: «سیاوش، تو را به خدا این حرف‌های کوچه و بازاری را یاد بچه مردم نده. یک موقع بد و بیراه یادش ندهی، آبروی ایرانی‌ها را ببری ها!»

- چشم عزیز!

الکس خداحافظی کرد. آقای کاظمی و حمیدی که هنوز می‌خندیدند و نمی‌توانستند خودشان را کنترل کنند، به حیاط رفته، کفش به پا کردند. موقع بیرون رفتن از خانه، سیاوش دید که جمعیت زیادی داخل کوچه ایستاده و نگاهشان می‌کنند. اکرم خانم چشم نازک کرد و گفت: «واه، واه، مگر عروسیه جمع شدید اینجا؟ جلوی مهمان خارجی زشته!»

زن‌های همسایه ترش کردند، دست بچه‌هایشان را گرفته به خانه کشیدند. به بنز رسیدند. حمیدی در ماشین را باز کرد و سوار شد. الکس با سیاوش دست

ل برگزار کنند. آن‌طور که الکس
ن مسابقات شرکت کنند.
نم؟

نالبه، شاید یک تفریح و سرگرمی

نبال داغ شد و این طوری شد که
ن، انگلیس، اسپانیا، کره، سوئیس
ن قرار است نماینده آنها هم برای

نشد. پس اسم افراد تیمتان را

ن جیب کتتش یک پاکت در آورد و
ن سرپرست تیم. بنده سرپرست تیم

ن در بد مخمصه‌ای افتاده است.

ناس صد دلاری هم در پاکت بود.

ن و گفت: «خُب پولی است که

را کنار کشید و لبخندزنان گفت:
جنوب شهرم. دوست دارم کاری
«د.»

صد دلار تو پاکت گذاشته بود؟

هند من یک دستکاری کوچک تو
بالا بردم!

ما در می آید و هم می توانید جایزه
بینمت!

رد و برای سیاوش دست تکان
تو دکانی که آنجا بودند به گرمی

چه ها، اگر بگویم قراره چه اتفاقی

فصل ۳

هنوز یک شبانه روز نگذشته بود که نمایندگان سفارت خانه های دیگر هم
برای ثبت نام به محله گل بهار جوادیه آمدند. اهل محل انگشت به دهان شاهد
آمد و رفت ماشین های مدل بالا با پلاک و نمره سیاسی بودند. بحث این آمد و
رفت ها به مغازه ها و صف ناوایی هم کشیده شد.
- شنیدی چی شده، کبری خانم؟ پسرا کرم خانم با خارجی ها رفت و آمد پیدا
کرده.

- راست می گویی؟

□

- شنیده ام کلی تیم های خارجی قراره تو مسابقات دوستی شرکت کنند.
کلاس مسابقات خیلی بالا رفته بیا ما هم تیم بدهیم.
- کجای کاری پسر، دیگر دیر شده. قرار شده از ایرانی ها فقط یک تیم شرکت
کند که خود بچه های محله گل بهار هستند.

□

- تو خودت را نخود آش نکن! سیاوش می داند که حرف من بی منظوره.
کم مانده بود بحث آن دو بالا بگیرد که سیاوش دست بلند کرد و گفت:
«بچه‌ها تو را به خدا دعوا و مرافعه را بی خیال بشوید. به اندازه کافی در دسر
داریم.»

امیر گفت: «کاش زمین فوتبالمان بهتر بود.»
احسان گفت: «اگر زمین چمن فرهنگسرای بهمن را آن موقع بهمان می دادند
چه خوب می شد. نه سیاوش؟»
- دیگر کار از کار گذشته. من نگران چیز دیگر هستم.
- نگران چی؟

- آخه من روز اول از دهنم پرید و به الکس گفتم که قراره چند تا تیم خارجی
دیگر هم تو مسابقات شرکت کنند.
- خُب شرکت می کنند دیگه. مگر این تیم‌ها که اسم نوشته‌اند خارجی
نیستند؟

- هستند. اما آنها را خود الکس و پدرش دعوت کرده‌اند. اگر الکس بپرسد آن
تیم‌های خارجی که می‌گفتی قراره بیایند کجایند چی بگویم؟
بچه‌ها به فکر فرو رفتند. رشید سر بلند کرد و خنده‌خنده گفت: «می‌گویم
چطوره سیاه سوخته‌های محل را جمع کنیم و به اسم منتخب آفریقا جا
بزنیمشان!»

همه خندیدند. مصطفی خنده‌خنده گفت: «رشید راست می‌گوید. کم سیاه و
سوخته نداریم. همین حمید سیاه، حسین گوشکوب و کریم املت و فری برفی و
فرید خرطوم با سیاه‌های آفریقایی مو نمی‌زنند!»

! این همه آمد و رفت ماشین‌های
رت داشت! تو رو به خدا این
مردم تو هچل می‌افتند ها!

رد. هر جا می‌رفت، در صف نان،
دادند. پچ‌پچ می‌کردند و سر تکان
ن کلافه می‌شد.

ل بهار جلسه داشتند. همه نشسته
د. سیاوش سرش پایین بود و
بود. یوسف گفت: «چی شده

ی جدی شده. من اصلاً فکر

بید، تار موهای جلوی سرش را
احت نشو سیاوش، اما از قدیم
و صد تا آدم عاقل را سرکار

چی می‌گویی؟ یعنی سیاوش

بدهند. تیم افغانستان!

برای چند لحظه همه ساکت ماندند. اول سیاوش و بعد بچه‌های دیگر لبانشان کش آمد و کم‌کم صدای خنده بلند شد. سیاوش بلند شد و صورت خندان نریمان را بوسید و گفت: «معلومه این عینک را الکی نمی‌زنی!» یوسف گفت: «ترشی نخوری، از روی جوب نپری، به بزرگ‌تر سلام کنی یک چیزی می‌شوی!»

سیاوش گفت: «خُب پس باید با بیدل حرف بزیم و راضی‌اش کنیم.»
- فقط خدا کند قبول کند و از آن مهم‌تر، بتواند به اندازه آدم جمع کند.
- نگران نباش اگر آدم کم آوردند می‌رویم سراغ شهدی‌ها. بعضی‌شان شکل افغانی‌ها هستند. مثلاً همین مهران شهدی!
- خُب بچه‌ها شوخی و خنده بسه. حالا یک تیم دیگر هم می‌خواهیم تا تعداد تیم‌ها به ۱۶ تا برسد. باید چهارگروه چهار تیمی داشته باشیم و قرعه‌کشی کنیم.

- من که می‌گویم همان تیم آفریقایی‌ها را درست کنیم!

- بچه‌ها جدی حرف بزنید!

محمدعلی گفت: «من طرفای کوچه مروی کار می‌کنم. آنجا عرب زیاده. من با چندتاشان رفیقم. می‌خواهید بهشان بگویم؟ آنها هم می‌شوند منتخب عرب!»
- بارک‌الله محمد. منتخب عرب! خیلی خوبه، چه جالب. خیلی خوبه.
- محمد بزنم به تخته تو هم باهوشی‌ها!
- نوکر آقا. ما اینیم دیگر.

سیاوش گفت: «محمدعلی تو با آنها قرار مدارها را بگذار، من و یوسف و

و مقیم ایران هستند.

نزنند و ضایع نکنند. بهشان

ملت را ببینند، مطمئن باشید اصلاً

رعموی "نلسون ماندلا" هستند.

شد سیاوش گفت: «خُب بچه‌ها

خدا جدی باشید. پای آبرو و

بشویم.»

فهمیدم!»

زده گفت: «بیدل.»

نی‌اش متفکرانه گفت: «مگر بیدل

داده‌اند؟

اند.

می‌دوند.

منظورت چیه؟

رستانش می‌گویم آنها هم تیم

می‌کنیم.»

«ما باید ۱۲ نفر باشیم.»

کمر نکرده بودند. همه دوست

روبی پیدا شده بود تا با تیم‌های

داشتند در تیم باشند. نگاه‌ها به

دارد. تعداد ما زیاده.»

خارجی در مسابقه شرکت کنند.»

های محله خودمان باشند و از

دند. سیاوش گفت: «کی دوست

فر می‌شدند!

کنار برود. سیاوش گفت: «بچه‌ها

شروع می‌کنیم!»

می‌قدبلند و فرزند و چالاک بود.

باید و از دروازه محافظت می‌کرد.

فقط عیبش عینکی بودنش است.»

. مطمئن باشید چیزی نمی‌شود.»

شریف به صورتت خورد و شیشه

عینکت شکست چی؟

- برای آن هم فکر کرده‌ام. دوتا عینک یدکی برمی‌دارم.

- چگونه مثل "ادگار داویدز" از آن عینک‌های مخصوص درست کنی!

- کی پولش را دارد؟

- خوب بچه‌ها دروازه‌بان شد نریمان. دو تا دفاع کی باشد؟

مجتبی از جا پرید. دو تا پشتک واروزد و صورت محمدعلی را بوسید.
 - ممنونم داداش.
 محمدعلی گفت: «من هم به بابی کمک می‌کنم.»
 رشید گفت: «با این هیکل گنده‌ات مگر کسی جرئت می‌کند خرابکاری کند؟»
 سیاوش رو به بچه‌ها گفت: «پس اعضای تیم مشخص شد.»
 - سلام بچه‌ها!
 سرها چرخید. فرید بود. هیچ‌کس از جا تکان نخورد. کسی جواب سلام او را
 نداد جز سیاوش.
 - سلام فرید. بیا بنشین. داریم درباره مسابقه حرف می‌زنیم.
 فرید که از برخورد سرد بچه‌ها ناراحت شده بود، کمی دورتر روی چمن
 نشست و سرش را پایین انداخت. سیاوش برای اینکه سکوت آزاردهنده‌ای را،
 که با آمدن فرید به وجود آمده بود بشکند گفت: «راستی یک مربی احتیاج
 داریم.»
 یوسف گفت: «خُب، اینکه معلوم است کی باشد!»
 همه نگاهش کردند. یوسف خنده‌خنده گفت: «حمید برتی فوگتس^۱!»
 - چی؟ حمید بع‌بعی!
 - بابا بی خیال! او بیاید اشک همه را با اُلدرم بُلدرم‌هاش درمی‌آورد.
 - از آن بدتر، فرت فرت سیگار می‌کشد و آبرویمان را جلوی خارجی‌ها
 می‌برد.

۱. مربی سابق تیم ملی آلمان در جام جهانی.

متقیان و امیر و مجتبی. احسان
 کند گفت: «اگر قبول کنید من
 دند. امیر نتوانست دلخوری‌اش را
 زحمت کشیدم که تو تیم نباشم؟»
 امیر کنار می‌روم. می‌شوم مسئول
 گفت: «قربون تو برادر با معرفتم
 و با تهدید گفت: «برو کنار خودت
 آن وقت حسابت را می‌رسم.»
 رونالدو" جلوم لُنگ بندازد.
 از می‌روم.»

ر نکشد. خدایی اش کار حمید بد
ز فوتبال سر در می آورد.

ماه پیش وقتی با تیمش مسابقه

دیدید چطور داشت بچه‌های

ده دوازده تا از شان گل بخوریم و

کوچک‌تر بودند و ثانیاً ما آماده‌تر

ول کنید، باشد!

تس" به عنوان مربی تیم موافقت

چه‌های کوچه مروی یادت نرود،

تماشاچی‌ها بکن و من یوسف و

همین جا، خداحافظ!

تبت می‌کردند به طرف خانه‌شان

سیاوش قدم تند کرد تا به فرید رسید.

- فرید، فرید، صبر کن.

فرید که مغموم و تنها به سوی خانه می‌رفت برگشت. سیاوش به او رسید.

- دلخور نشو فرید. خودت را جای بچه‌ها بگذار. هنوز... هنوز...

- می‌دانم سیاوش.

هر دو راه افتادند. فرید دستانش را تو جیب‌های شلوارش کرد. آه کشید و

گفت: «اما به پیر و پیغمبر من الکی الکی گیر افتادم و بدنام شدم. چطور بگویم،

حوصله داری ماجرا را برایت تعریف کنم؟»

- باشد تعریف کن.

فرید گفت: «آخرین امتحانم را که دادم برای اینکه خستگی در کنم یک پاکت

تخمه و پسته خریدم و داشتم برای خودم خوش خوشانه قدم می‌زدم که رسیدم

سر کوچه فرشچی. عزیزبچه را دیدم. سر کوچه نشسته بود و انگار منتظر کسی

بود. خریدم و باهانش حال و احوال کردم و بهش تخمه و پسته تعارف کردم.

عزیزبچه نگاهی به اطراف کرد و گفت: 'فرید، می‌تونی چند دقیقه خانه احد

سیاوش ایستاد. فکری کرد و بعد ادامه داد: «تو می توانی اعتماد بچه ها را جلب کنی! می دانی چطوری؟»

فرید با خوشحالی گفت: «چطوری؟ هر چی بگی گوش می کنم.»

- قضیه مسابقه کاپی مان را که می دانی؟
- خُب آره.

- اگر تو را مسئول امانات و وسایل تیم ها در موقع مسابقات بکنیم مردش هستی؟

چشمان فرید گرد شد. کم کم چشمانش خیس شد.

- مسخره ام می کنی سیاوش؟ دستت درد نکند.

- نه جان فرید. می خواهم کاری کنی که دوباره همه به سرت قسم بخورند.

- بچه ها... بچه ها قبول می کنند؟

- گریه نکن فرید. آره قبول می کنند. اما باید مرا روسفید کنی ها.

- از جان مایه می گذارم.

- قول مردانه؟

- قول مردانه. قول شرف.

□

آن شب سیاوش تا دیروقت بیدار بود و با خود کلنجار می رفت و در رختخواب غلت می زد. نمی دانست که اطمینان کردن به فرید درست بوده یا نه. خدا خدا می کرد دوستانش جا نخورند و پیشنهادش را قبول کنند. دعا می کرد که فرید به قولش عمل کند و جنجالی دیگر به پا نکند.

له.

یک نگاهم به خانه احد مکانیک دارد با در پیکان احد مکانیک و چرا جیم نشدم و مثل مترسک تو ماشین. حواسم به عزیز بود. ترسیدم و جیغ زدم: عزیز فرار

ن دوید و من تا آدم فرار کنم پرید. احد مکانیک تا دید در ماشینش دندان جلویم همان جالق شد. با شدند. هرچی التماس کردم که من نری و افتادم زندان. عزیز هم فرار من چه کار کنم.»

ن داد و گفت: «قبول کن که بچگی ست و پا کردی.»

م. اهل محل هم خیلی بد نگاهم نم. حالا اخم و تخم فامیل و دایی جانم طرف دیگر، تو بگو من چه

کسب و کار ما نشوند.

- چشم. می‌زنم.

- راستی، این خارجی‌ها می‌آیند اینجا، خطرناک نباشد!

یوسف به سیاوش نگاه می‌کرد. سیاوش به زور جلوی خنده‌اش را گرفت و

پرسید: «خطر چی؟»

- تو هنوز بچه‌ای. این خارجی‌ها را نمی‌شناسی! نمی‌دانی چه

مارمولک‌هایی هستند!!

سیاوش لبخندزنان سر تکان داد.

- این حرف‌ها چیه؟ آنها که به ما کاری ندارند.

- فکر می‌کنی! اینها الکی به بچه‌شان آب و نان نمی‌دهند! حتماً یک کلکی تو

کارشان هست که اینجا پیداشان شده، خلاصه کنم، از من گفتن بود. یک موقع

چیزی شد...

- چشم، قارداش علی. حواسم هست.

بعد دست یوسف را کشید. چند متر آن طرف‌تر رفتند. یوسف خنده‌اش را

رها کرد. سیاوش هم خندید. یوسف در حالی که چشمانش از خنده اشک افتاده

بود گفت: «جون تو، این قارداش علی همچی حرف می‌زند که انگاری "جیمز

باند" است. خُب، سیاوش من گوش می‌دهم.»

- می‌خواهم فرید را مسئول امانات کنم.

خنده بر لبان یوسف خشکید. صورتش به شکل رقت‌انگیزی در آمد.

- چی، فرید دزده؟

- گناه دارد، یوسف! اسمش... فرید است!

دست کرد. یوسف را دم در مغازه

گفت: «سلام یوسف.»

تو هست که می‌خواهم باهات در

حلب روغن داخل مغازه ببرد.

داشت. عینک شیشه کلفتش را

سست به پا کرده‌ای؟»

م به ساعت بچه‌های قد و نیم قد

یگر.

و دیوار بچسبان این قدر مزاحم

شون اسمیت سیاهپوست بود. قد بلند و بدن ورزیده‌ای داشت. به سیاوش لبخند زد و گفت: «آقای هیوارد خیلی تعریفت را می‌کند. دوست دارم با تو یک مصاحبه برای بخش ورزشی رادیو بی‌بی‌سی داشته باشم!»

سیاوش جا خورد. الکس به پهنای صورت خندید و گفت: «از این بهتر نمی‌شود. سیاوش مصاحبه کن. باید جام دوستی به همه معرفی شود.»

سیاوش با تردید گفت: «من آمادگی این مصاحبه را ندارم. یعنی تا به حال مصاحبه نکرده‌ام.»

شون اسمیت گفت: «من اول سؤال‌ها را برایت می‌خوانم. تو جواب‌هایت را بنویس و مرور کن. بعد مصاحبه می‌کنیم.»

آقای هیوارد گفت: «سیاوش، من مطمئنم که تو می‌توانی مصاحبه کنی.»

سیاوش چند لحظه فکر کرد. بعد سر بلند کرد و گفت: «باشد. سؤال‌ها را بدهید.»

دست‌گرگ بسپاری؟!
 ارم. تو به بچه‌ها قضیه را بگو. من
 سستی غروب جلوی مسجد باش
 .
 بود. الکس با خوشحالی جلو آمد
 نویسی آمدند؟»

نستان و منتخب عرب!
 ا بلندن فوتبال بازی کنند?
 د. دعاکن با تیم آنها تو یک گروه

شد. مردی همراه آقای هیوارد
 ن مرد را معرفی کرد: «آقای شون
 سیاوش یحیوی، مسئول برگزاری

یوسف از جا بلند شد و گفت: «جهنم و ضرر! باشد. اما اگر اتفاقی بیفتد
مسئولش تو هستی؟»

- باشد، من همه چیز را به گردن می‌گیرم. راستی یوسف پس این بیدل چی
شد؟

- بنده خدا تا همین نیم ساعت پیش داشت کار می‌کرد. الان موقعش است که
پیش او برویم.

- باشد. ببینم محمدعلی با بچه‌های کوچه مروی صحبت کردی؟
محمدعلی که جلوی موهایش را دور انگشت می‌پیچاند و فر می‌کرد، گفت:
«آره، از خدا خواسته، قبول کردند. فردا غروب می‌آیند.»
- برویم یوسف.

بلند شدند. مصطفی گفت: «سیاوش اوضاع زمین خوب نیست. مثل کله
کچل‌ها شده که ده جاش شکسته باشد!»
- چه کارش کنیم؟

- می‌گویم اگر موافق باشید تمام زمین را یک دست رنگ بزنیم.
- بد نیست. بیا این پول. رنگ بخر و مشغول شو. ببینم چه می‌کنی.
مصطفی گفت: «چند تا کمک می‌خواهم!»

- سلام بچه‌ها!

سرها چرخید. حمید برتی فوگتس بود! سیگار برگوشه لب، سیاه‌چرده و مو
فرفری. ۱۸، ۱۹ ساله بود. سیاوش با حمید دست داد و گفت: «حمید، باز که
سیگار می‌کشی!»

- آخری است. آهان، بفرما، لهش کردم. نُب آقایان آماده تمرین هستند؟

بودند. امیر و بابک بیشتر از همه

ی در بیاورد، آبرویمان پیش همه

بچه‌ها شما اشتباه می‌کنید. فرید

راست و حسینی، همه ماجرا را

، ببینم شما بیشتر تو این مسایل

ی تقصیر بوده که فقط دو سه هفته

، من ضمانتش را می‌کنم. اگر مرا

درب و داغون بشوند ها. نرم نرم

مان جانان. یالا تنبل ها بلند شوید.
ن و بلوز ورزشی به تن داشتند.
جلوتر از آنها می دوید. یوسف،
بقیه افغانی ها در آن استراحت

آقا سلطان برای بچه ها چایی ریخت. سیاوش تشکر کرد. نگاهی به چادر انداخت. یک زیلوی مندرس کف چادر پهن بود. چند پتو، یک والور، گاز پیک نیکی، کتری، قوری، چند استکان، قابلمه، قاشق و بشقاب وسایل چادر را تشکیل می داد. بیدل داشت کف پاهایش را می مالید. آقا سلطان رادیو کوچکش را روشن کرد. ولوم موج ها را چرخانند. یوسف گفت: «نظرت چیه؟»

بیدل ساکت ماند. بابک گفت: «فکر چی را می کنی؟ فرصت خوبیه تو و بچه های افغانی خودتان را جلوی خارجی ها نشان بدهید.»
- آخر شما که مشکلات ما را نمی دانید.

- چه مشکلاتی؟

- ما باید کار کنیم. کار نکنیم از کجا بیاوریم بخوریم. همین چادری که شب ها توش می خوابیم، مهندس داده. اگر من سرکار نیایم باید شب ها بیرون بخوابیم.
- خب، مرخصی بگیرید.

- ما که مرخصی نداریم. اگر هر روز کار کنیم، مزد می گیریم. کار نکنیم از مزد

- مسئولین ایرانی از این کار شما خیر دارند؟
- نخیر. چون این مسابقات یک مسابقه محلی است. نوجوانان خارجی مقیم ایران لطف کرده‌اند و با شرکت در این جام گرمای خاصی به این مسابقات خواهند داد.

- از اینکه در این مصاحبه شرکت کردی ممنونم. خُب شنوندگان عزیز، گفت‌وگوی خبرنگار ما با سیاوش یحیوی، نوجوان ایرانی و مسئول برگزاری جام دوستی را شنیدید. شاید این جام یک بهانه بشود برای دوستی و نزدیکی نوجوانان جهان.

یوسف گفت: «سیاوش، تو بودی؟»

سیاوش سر تکان داد. بابک زد به شانه سیاوش:

- تو معرکه‌ای سیاوش! عجب مصاحبه‌ای بود!

بیدل گفت: «من با بچه‌های هموطنم صحبت می‌کنم.»

یوسف با خوشحالی گفت: «از این بهتر نمی‌شود. منتظر اسامی تیم هستیم.»

سیاوش گفت: «راستی قرار شده شما به عنوان مهمان ویژه در این جام

شرکت کنید. لازم نیست پول بدهید.»

بیدل با قدردانی لبخند زد. بابک گفت: «ان شاء الله به زودی طالبان نابود

می‌شوند و شما به کشورتان برمی‌گردید.»

- ان شاء الله.

اقامت نداریم!»

دارید. یعنی قاچاقی تو ایران

بفهمد ما اینجا هستیم، می‌آیند

کاری کنیم که آنها از بودن ما در

طر همین نمی‌توانیم به خاطر

برود و مأمورین اداره مهاجرت را

تیم شماها حساب می‌کنیم.»

کند!

ش نگاه کردند. آقا سلطان صدای

مصاحبه می‌کرد، بعد مجری برنامه

را کردیم. می‌خواهیم در یک

فصل ۴

سیاوش به دکه روزنامه‌فروشی رسید. گشت و یک روزنامه انگلیسی زبان "ایران نیوز" برداشت. چند نوجوان در کنارش ایستاده و به تیترو روزنامه‌ها نگاه می‌کردند و با صدای بلند می‌خواندند.

- سامبای برزیلی شیلی را از پا در آورد!

- بچه‌ها اینجا را: ایران بهترین تیم ماه آسیا!

- بچه‌ها اینجا را: جام جهانی در جوادیه!

- چی، در جوادیه. یعنی چی؟

سیاوش با شنیدن اسم "جوادیه" داغ شد. رد نگاه پسرها را گرفت. تیترو یکی از روزنامه‌ها درشت و قرمز این چنین بود: جام جهانی در جوادیه! یکی از پسرها روزنامه را برداشت. سیاوش خم شد از همان روزنامه بردارد، دید تمام شده. دنبال پسرها راه افتاد. دو دل بود روزنامه را از آنها بگیرد یا نه. سرانجام قدم تند کرد.

- آقا پسر! آقا پسر!

اگر اجازه بدهید من مطلب
به خودت!»

سیاوش روزنامه را ورق زد. یکی
«!»

ی؟

ها سرکاری است. الکی جنجال و
و باد نکند.»

به گزارش خبرنگار ورزشی رادیو
وتبال با نام جام دوستی در محله

وجه، حضور ۱۵ تیم از پسران
است...»

ت پس داد. تشکر کرد و راه افتاد.
روزش را دیدید؟»

د. همه اهل محل در کوچه و
حبت می کردند.

جنوبی و ژاپن پر از توریست و
بقات از تلویزیون و ماهواره‌ها

مستقیم پخش بشود!

- محله مان تو دنیا معروف شد!

قارداش علی با چهره‌ای اندیشناک و فکور گفت: «اگر خارجگی‌ها کار
دستمان ندهند شانس آورده‌ایم!»

مردمی که آنجا بودند همه خندیدند. به قارداش علی برخورد و کرکره
مغازه‌اش را پایین کشید.

□

اکرم خانم روز شلوغی را می‌گذراند. اکثر زن‌های محل به خانه‌اش می‌آمدند
تا از کم و کیف ماجرا خبردار شوند. هر چه اکرم خانم کم‌محلی می‌کرد و با
بی‌حوصلگی سعی می‌کرد آنها را با جواب‌های کوتاه از سر باز کند، موفق
نمی‌شد. حتی از محله‌های دیگر هم پسر بچه‌ها و زن‌های فضول برای کسب
خبر به محله گل‌بهار سرازیر شده بودند.

سیاوش و بچه‌ها در پارک بودند. همه هیجان داشتند. بابک که از هیجان
چندبار خون دماغ شده بود گفت: «بچه‌ها، ما داریم جهانی می‌شویم!»

مصطفی با صدای بلند خندید. بابک، مصطفی را دنبال کرد. مصطفی
هوارکشان دور بچه‌ها می‌دوید و کمک می‌خواست و بابک کفری و عصبانی
دنبالش می‌دوید. یوسف هنوز شوکه بود. نمی‌توانست حرف بزند. رشید که از
شدت بالا و پایین پریدن و تقلای زیاد از خوشحالی خیس عرق شده بود گفت:
«می‌گویند که قراره مسابقه‌ها از تلویزیون پخش بشود. پسر چه پولی به دست
می‌آوریم!»

احسان خندید و چشمان ریزش پنهان شد: «آره، تلویزیون چی‌ها به شما پول

سیاوش پرسید: «چه خبر شده؟»

نریمان جلو آمد و گفت: «پسرعمه من، مهدی، مهندس ساختمان سازی است. او و دوستانش مسئول ساختن ورزشگاه شهید آوینی هستند.»

- خُب، منظور؟

- عجله نکن. ما دیشب خانه آنها مهمان بودیم. وقتی داشتیم با سعید و رشید درباره مسابقه جام دوستی و زمین و درب و داغونمان حرف می زدیم، مهدی پیشنهادی کرد که خیلی جالب بود.

- چه پیشنهادی؟

- مهدی می گفت که سالن فوتبال ورزشگاه کمی کار دارد. گفت اگر همه بیایید و دست به دست هم بدهید می توانیم در مدت کوتاهی کارهای ناتمام داخل سالن را تمام و در آنجا مسابقات را برگزار کنیم. خُب، نظرت چیه سیاوش؟ سیاوش با چشمانی گرد و دهانی باز به نریمان و سعید خیره مانده بود. نوجوانان دیگر هم ساکت بودند. یکهو همگی با هم زدند زیر خنده و شروع کردن به هورا کشیدن. رشید گفت: «ما اینیم دیگه!»

وقتی خوشحالیشان تمام شد نریمان گفت: «اتفاقاً قراره امشب بیایند خانه ما.»

- خیلی خوبه. اگر شد من هم شب بیایم خانه تان، صحبت کنیم.

بابک گفت: «می گویم سیاوش فقط... فقط... نریمان ناراحت نشوی. رشید و سعید با شما دو نفر هم هستیم.»

- حرفت را بزن.

- منظورم اینه که جوری نشود که منت کسی را بکشیم.

«

: «همه روزنامه ها از جام دوستی جام جهانی در جوادیه!»

چاله شد و بابک چند لگد جانانه ز زنان رفت و کنار سیاوش روی

تیمارستان به دنیا آمده ای! دیوانه

رد که مصطفی به التماس افتاد:

رد می کند!

بل خیلی کشمشی است.»

می شدی؟

د. یک جای درست و حسابی

بند فوتبال تماشا کنند.»

ان کرد و با هیجان گفت: «نریمان،

منت! خوب شد یادم انداختی،

که باید بگویم.»

من باش. در ثانی قرار نیست مفتی
».

کرد و خنده کنان گفت: «یکی این

ی گردن یوسف برگرداند. یوسف
را گرفتند.

بید: «یالاً تنبل ها، بلند شوید که کار

کار را خیلی جدی گرفته. انگاری

خراج می شود. بشمار سه تو یک

اکرم خانم با دقت به تلویزیون خیره شده بود. سیاوش به ساعت دیواری
نگاه کرد و گفت: «عزیز، تو را به خدا بگذار بزنم شبکه سه.»
اکرم خانم در حال تخمه شکستن بی آنکه چشم از تلویزیون بردارد گفت: «باز
که شروع کردی؟ مگر این سریال خانم مارپله چه اشکالی دارد که می خواهی
کانال دیگر بزنی!»

- اولاً خانم مارپله نه، خانم مارپیل! ثانیاً کاناله سه "برنامه ۹۰" را دارد.
- آه آه، باز آن پسر پرحرفه! تو از چی آن ور و جادو خوشت آمده؟!
- عزیزجون همان ورور جادو اسمش عادل فردوسی پوره. برای خودش...
- خوبه، خوبه با آن سر تکان دادن هاش و یک نفس حرف زدن هاش. یک
دقیقه ساکت باش ببینم خانم مارپله قاتل را شناسایی می کند یا نه؟!
سیاوش با حرص و ناراحتی گفت: «والله اگر شمس خانم خودمان را
می بردند از این خانم مارپیل زودتر قاتل را شناسایی و دستگیر می کرد و تحویل
پلیس می داد.»

سیاوش کانال تلویزیون را عوض کرد. تیراژ پایانی سریال خانم مارپیل بخش می شد.

- خدا ذلیلت نکند. نگذاشتی بفهمم قاتل کی بود!

- غصه نخور عزیز. فردا از شمس خانم پرسی بهت می گوید.

تلفن زنگ زد. اکرم خانم گفت: «حتماً این بار می گویند که تو ماهواره دربارہ مسابقه تان حرف می زنند!»

- این یکی باید نریمان باشد. من می روم زودی برمی گردم.

ات تلخی گفت: «زهره ام آب شد.

ت.

سه؟ جدی می گویی. باشد زنگ

را عوض کرد. صدای اکرم خانم

ابقه ما حرف می زنند.»

ری برنامه ۹۰ خنده کنان صفحه

ت: «این هم یک خبر جالب،

ین خبر ما نتوانستیم خبر بگیریم.

ت داشته باشد در برنامه بعد

در کوران دور مقدماتی مسابقات

مسابقه شما حرف زد؟»

خانم را بوسید و گفت: «آره عزیز،

سیاوش توپید:

! می ریزی سرمان!

- خوبم. شما چطورید؟

سیاوش با راهنمایی نریمان و آقای شکوفه به طرف پذیرایی رفت. چند مرد و زن روی مبل‌ها نشسته بودند. سیاوش با مردها که یکی شان مهدی و دو نفر دیگر پدر و برادر بزرگ‌تر مهدی بودند دست داد و احوالپرسی کرد. بعد مادر نریمان آمد. برای سیاوش شربت آورد. سیاوش تشکر کرد. آقای شکوفه که خنده‌رو و گندمگون بود گفت: «حسابی معروف شده‌اید، الان تو برنامه ۹۰ داشتند درباره تیمتان صحبت می‌کردند.»

سیاوش لبخند زد. آقای شکوفه گفت: «خواهرزاده مرا که می‌شناسید؟ مهدی از قهرمانان کشتی جهان است!»

مهدی بدن ورزیده و چهارشانه‌ای داشت. لبخندزنان گفت: «دایی جان پیاز داغش را زیاد می‌کند.»

- خُب مگر قهرمان جام جهانی کشتی و دانشجویان جهان نیستی؟

مهدی لبخند زد. پدر مهدی گفت: «ان شاءالله نریمان و دوستانش هم قهرمان جام جهانی جوادیه می‌شوند!»

همه خندیدند. مهدی گفت: «من در خدمتم.»

نریمان گفت: «من قضیه را به آقا مهدی گفته‌ام. قبول کردند. فقط آن مورد را تو بگو، سیاوش.»

سیاوش سرخ و سفید شد و گفت: «آقا مهدی از اینکه دارید کم‌کم می‌کنید ممنونیم. اما یک چیزی هست که باید بگویم. یعنی این حرف بچه‌هاست.»
- بفرمایید...

- ما دوست نداریم از این مسابقات استفاده تبلیغاتی برای کسی بشود. چطور

به رافشار داد. صدای چهچهه بلبل
داخت. کنار خانه محمدهادی
نریمان در را باز کرد.

خانم کارت دارد.

ی کنار حوض در مشامش پیچید.
همه جا را پوشانده بود.

ت.
آقای شکوفه، پدر نریمان به

خواهید کسی بیاید و این مسابقات

مطمئن باشید که همچین اتفاقی
تی زیاد کشیدم، از آنجا تا میدان
مطمئن باشم حالا که مسئولیتی دارم
مک کنم. مطمئن باشید اجازه
ازی در بیاورد.»

از روز بعد، سیاوش و یوسف و دوستانش کارشان را در سالن فوتبال
مجموعه ورزشی شهید آوینی آغاز کردند. طبق قرار ساعت ۸ صبح همگی در
پارک گل بهار جمع می شدند. هر کدام لباس کهنه و به درد نخوری که داشتند به
تن کرده، دسته جمعی به ورزشگاه می رفتند. فرچه نقاشی و سطل رنگ به دست
گرفته و سراغ سکوها می نشستند تماشاگران می رفتند.

رنگ زدن به سکوها چند روزی طول کشید. در روزهای اول، رنگ زدن
سکوها برایشان سخت بود. خیلی زود دست و کمرشان درد می گرفت.
زانونه‌های خشک می شد و بوی رنگ و تینر اذیتشان می کرد. اما از روز پنجم به
بعد کم کم بدنشان گرم شده، درد کمتر به سراغشان می آمد.

بعد از خوردن ناهار و استراحتی کوتاه ساعت ۵ بعد از ظهر دوباره در پارک
گل بهار جمع می شدند و زیر نظر حمید برتی فوگتس که جدی تر و مصمم تر از
سابق شده بود، دویدن و نرمش و مرور تاکتیک‌ها را آغاز می کردند.

□

بیدل خجالتزده سرش را پایین انداخت و گفت: «می دانم که... که از دست...»

بادم می رفت، اگر زحمتی نیست
ن یاد بده. تجدید آورده.»

می شود؟»

بمان زد. آقای شکوفه خنده کنان
ت. اجرت آقا سیاوش فراموش

افظی کرد و به طرف خانه رفت.

- آخه... آخه برای چه؟
 - خدا می‌رساند. خُب حرف دیگری مانده؟
 - راستی فکر جایزه‌ها را کردی؟
 - به بچه‌ها بگو غروب تو پارک جمع بشوند حرف بزیم.
 هر سه به طرف بیدل رفتند. سیاوش به بیدل گفت: «من شب برای پول
 می‌آورم. حتماً فردا صبح با دوستانت بروید، لباس و کتانی بخرید.»
 - باشد، ممنون.
 یوسف به پیشانی زد و از بیدل پرسید: «راستی بیدل، شماها فکری برای
 مربی کرده‌اید؟»
 - نه!
 - چطور نه! باید یکی باشد کمی با شما فوتبال کار کند.
 - خودمان بلدیم.
 - چی چی را خودمان بلدیم.
 بابک گفت: «یوسف راست می‌گوید. همین طوری دیمی که نمی‌شود فوتبال
 بازی کنید. حداقل باید یکی بالا سر تیم باشد و تعویض‌ها را انجام بدهد. نظر تو
 چیه سیاوش؟»
 سیاوش لب پایین خود را می‌مکید. چند لحظه به آن سه نگاه کرد و گفت:
 «باید به حمید برتی فوگتس بگویم یک مربی برای بیدل و دوستانش دست و پا
 کند.»
 - می‌گویم چگونه فعلاً با ما تمرین کنند تا بعد.
 - خوب فکریه! اما مربی لازم است. حالا امشب درباره‌اش با حمید حرف
 می‌زنیم.

دلت را بزن.»
 ی من تمام پس انداز و حقوقشان
 نا از گرسنگی نمیرند. به خاطر
 هم دوستیم. پس دوستی برای چه
 یوسف و یوسف با ایما و اشاره به
 لوت کند. سیاوش به بیدل گفت:
 رفتند. یوسف با ناراحتی غریب:
 از حق عضویت تیمشان، پول
 رند.
 و ساکت مانده بود دندان قروچه
 سستی، اصلاً این همه پول را از کجا
 .. سبیک گلوی بابک بالا و پایین

از دماغ نفس بکشید و از دهان بیرون بدهید. یا علی! بچه‌ها، حالا با آخرین توان بدوید!

چند روز بعد تعداد آنها از صد نفر هم گذشت! موقع گذشتن آنها از چهارراه‌ها، مأمورین راهنمایی و رانندگی مجبور می‌شدند جلوی ماشین‌ها را بگیرند و نوجوان‌ها هیاهوکنان و خندان در حالی که از خودنمایی دریغ نمی‌کردند از روی جوی‌ها می‌پریدند و یا چند نفر چند نفر با هم مسابقه سرعت می‌دادند. دیگر بدن‌ها داشت آماده می‌شد و برق رضایت در چشمان حمید می‌درخشید.

□

بچه‌ها تو گود علی بلبل داشتند تمرین می‌کردند. آنها عرق‌ریزان، سخت‌کوش و جدی به حرف‌های حمید برتی فوگتس گوش می‌دادند و تاکتیک‌هایی که او می‌گفت اجرا می‌کردند.

- خوبه، حالا سه، دو، یک بازی کنید. بارک‌الله، بدوید. پاس، پاس. آهای علی پاس بده. تک‌روی نداریم. پاس بدهید.

- سیاوش، سیاوش!

سیاوش به طرف صدا برگشت. محمدعلی را با یک نوجوان غریبه دید. سیاوش از حمید اجازه گرفت. از گود بالا کشید. با محمدعلی و نوجوان غریبه دست داد. محمدعلی گفت: «این عماد است. کاپیتان بچه‌های کوچ‌مری!»

سیاوش با عماد دست داد. عماد سبزه‌رو با ابروانی درشت و چشمانی سبز و خوش حالت بود. سیاوش گفت: «تیمتان آماده مسابقه است؟»

- بله. آماده است!

- بیایید برویم آن طرف‌تر. چیزهایی هست که باید بگوییم.

بچه‌های گل‌بهار اضافه شدند. آنها محوطه چمن فرهنگسرای بهمن نظر حمید، تاکتیک‌های فوتبال را

انان محلات دیگر هم از ماجرای بهار خبردار شده برای تمرین به

ناراضی بود. اما وقتی متوجه شد

بچه‌های محله گل‌بهار و نوجوانان در گرفته و هر کدام سعی می‌کنند

راضی و خشنود شد. مغازه‌دارها و

دیه بودند، عصرها شاهد دویدن

یک جوان سیه‌چرده سوت به

گرفته‌اند، در دنیایی دیگر سیر

تند. به این ترتیب حتی رشید که

سته می‌شد، حالا دوش به دوش

جلو می‌زد.

ر آنها می‌دوید و سوت می‌زد و به

سرها بالا، قدم‌ها کوتاه. احسنت!

- بارک الله! خیلی خوبه.

محمدعلی بانوشابه آمد. هر سه نوشابه خوردند. عماد اسامی بچه‌های تیم را داد. سیاوش و محمدعلی او را تا سر خیابان رساندند.

حمید برتی فوگتس دست بر شانه جوانی همسن و سال خودش گذاشت و روبه سیاوش و بیدل گفت: «این، آقا "مجید همدرسی" ماست. دانشجوی سال سوم گمرک و یک مربی کارکشته فوتبال! البته هنوز عمر بازیگری اش در فوتبال تمام نشده!»

"مجید همدرسی" قد کوتاه بود با بدنی ورزیده، گندمگون با مو و محاسن خرمایی رنگ. چشمان میشی اش می خندید. سیاوش و بیدل با او دست دادند. سیاوش گفت: «آقا مجید، بیدل و دوستانش از حالا در اختیار شما هستند. فقط اگر بتوانید خیلی سریع آنها را راه بیندازید خیلی خوب می شود.»

مجید لبخندزنان گفت: «به امید خدا. البته آقا حمید ما را چوب‌کاری کرد. اما چشم - هر چی بلد باشم در اختیار دوستان می‌گذارم.»

سیاوش روبه بیدل گفت: «بفرما. این هم مربی. بروید ببینم چه می‌کنید.»
بیدل روبه مجید گفت: «برویم با بچه‌ها آشنا بشوید. منتظر شما هستند.»
مجید و بیدل خداحافظی کردند و رفتند. سیاوش از حمید تشکر کرد. حمید گفت: «فقط دعا کنید با آنها تو یک گروه نیفتیم. این بیدل و دوستانش به قول معروف آتش زیر خاکستر هستند. باید از شان ترسید!»

نشستند. محمدعلی گفت: «شما

اصلیتت کجاییه؟»

ت: «پدرم ایرانی‌الاصل است و سسین دستور داد کسانی که پدر یا اج شوند. پدرم مجبور شد با

سیاوش گفت: «به بچه‌های تیمت به عنوان تیم منتخب عرب تو

که بچه‌های تیم هر کدام مال یک یه و قطر هستند اما عربی صحبت

ظرم چون ما همگی عرب هستیم سبزه به عنوان پرچم انتخاب کنیم.

رفت. علی ضربه‌ای آرام به توپ زد و توپ کنج دروازه رفت. بچه‌ها هورا کشیدند.

- بارک‌الله علی. ترشی نخوری مثل همشهری‌ات، کریم باقری می‌شوی! خب بچه‌ها ده دقیقه بازی سرعتی با پاس‌های کوتاه. یاالله دو تا تیم هفت نفره بشوید.

بچه‌ها سریع به دو تیم هفت نفره تقسیم شدند. محمدهادی که دروازه‌بان ذخیره بود در دروازه دوم ایستاد. بازی آغاز شد. سیاوش و یوسف با پاس‌های کوتاه همدیگر را خوب پیدا می‌کردند. اما مصطفی و مجتبی ریزه با اینکه فرز و چالاک بودند، دستپاچه می‌شدند و کار آنها را خراب می‌کردند. محسن قهرمانی و حمیدرضا مؤمن‌زاده خیلی خوب همدیگر را پیدا کرده و به هم پاس می‌دادند. امیر، بازی‌ساز بود و در وسط زمین توپ‌ها را پخش می‌کرد. سیاوش می‌دید که بازی بچه‌ها خیلی خوب شده است. امیر چندبار به علی فرشباف لایی زد. علی عصبانی شد و با یک پشت پا امیر را نقش زمین کرد. حمید که داور بود جلو آمد و کارت زرد را به علی نشان داد.

- بار دیگر اخراج می‌شوی. با هم دست بدهید.

علی دست امیر را گرفت و از زمین بلندش کرد.

تا تاریک شدن هوا دو تیم یک نفس تمرین کردند. آخر بازی بود که ناگهان قلب سیاوش درد گرفت. نخواست بچه‌ها موضوع را بفهمند. خستگی را بهانه کرد و کنار رفت. بابک آمد. نشست کنار سیاوش و گفت: «سیاوش برای قرعه‌کشی فردا فکر کرده‌ای؟»

- آره، به تیم‌ها خبر داده‌ام که نماینده‌شان بیایند مجموعه شهید آوینی.

لر تمرین بچه‌ها بودند. حمید می‌دواند. با هر سوت او بچه‌ها به ر اول هم همان کار را می‌کرد.

ان داخل دروازه ایستاد. بچه‌ها به بد و توپ‌ها را دور می‌کرد.

حمید برتی فوگتس واقعاً کارش

توپ را اشتباه پرید. اما در آخرین

ست.

د و ناگهان ایستاد. نریمان شیرجه

مستم.

دهم که همه را رو سفید می کند.

غروب تو مجموعه شهید آوینی

ت: «حمید من رفتهم. فردا غروب

مهدی لبخندزنان به سالن فوتبال نگاه کرد. سکوها رنگ شده، نرده های دور تا دور زمین در جای خود نصب و رنگ شده بود و کار سیم کشی و برق سالن هم تمام شده بود.

پارکت براق طوسی رنگ کف سالن برق می زد. سیاوش و یوسف و بابک تیر دروازه دوم را سر جای مقرر نصب کردند. مصطفی با دقت به تور دروازه ها نگاه کرد. همه چیز مرتب بود. به طرف مهدی رفتند. مهدی گفت: «خُب، خسته نباشید. دستتان درد نکند. شما به قول و عهدتان وفا کردید و حالا نوبت من است. تا پایان بازی ها این سالن در اختیار شماست.»

سیاوش گفت: «ممنون، آقا مهدی. می خواستم بگویم که بچه ها تصمیم گرفته اند برای کامل شدن نمای بیرونی ورزشگاه هم کمک کنند.»
- نه، دیگر. این کار شما نیست.

- تعارف نمی کنیم. لا اقل می توانیم به کارگراها کمک کنیم.

- شماها فقط قول بدهید که این سالن را بعد از مسابقات به همین خوبی و

ندارم.

ما فردا قرعه کشی داریم. اجازه

هیم؟

اختیار شماست.

هید آوینی آمده بودند. مهدی

آنها پذیرایی کرد.

بعد رو به جمع گفت: «خُب، با

دا را شکر ایرانی هستید و به یک

بد با هم حلش کنیم.»

یم که هر تیم دو داور به کمیته

می شود.

می خواستم این پیشنهاد را بدهم.

شما که مخالفی ندارید؟»

شی می کنیم. قرارمان این شد که

، حتی میزبان. پس ۱۶ تیم در ۴

رد.»

اد. سیاوش تای برگه را باز کرد و

گفت: «اولین تیم گروه A، روسیه!»

□

در دست هر کدام از بچه ها یک روزنامه بود، همه هیجانزده بودند.

- پسر، بین این روزنامه چه نوشته: آرژانتین و کانادا در گروه مرگ!

- انگلیسی ها به انتقام فکر می کنند!

یوسف ذوقزده گفت: «اینجا را! نوشته نماینده رئیس جمهور در امور

نوجوانان از برگزاری مسابقات "جام دوستی" قدردانی کرد!»

- علی دایی به عنوان نماینده کودکان ایران در یونسف از مسئولین مسابقات

تشکر کرد.

سیاوش گفت: «مطمئنم فردا روز شلوغی خواهیم داشت.»

- آره. آن هم دیدار افتتاحیه که بین ما و بچه های اسپانیاست.

- راستی بچه های افغانی حتماً می آیند؟

- بیدل که قول داده.

- خدا کند بیایند. والا آبروریزی می شود!

- محمد علی! بچه های عرب فوتبالشان چگونه؟

- خوبه، بد نیست.

- راستی پرچمشان چی؟

- خُب سختی کار همین بود. آخه همه مال یک کشور نیستند. چندتاشان

عراقی اند و بقیه بحرینی و عربستانی و کویتی. خودشان با هم جلسه گذاشتند و

قرار شده فقط با یک پرچم سفید، که رویش با خط سبز الله اکبر نوشته شده

بیایند.

کرده‌اند.

ها قبولش دارند بیایند.

ان را بیاورند. مشکلی نیست.

ات ورزشی هم می‌آیند.

وب استراحت کنید. فردا ساعت

هشت شروع می‌شود.»

فصل ۵

سالن فوتبال مجموعه شهید آوینی لبریز از جمعیت بود. تمام سکوها پر از تماشاگر بود. یک گروه موسیقی نظامی که آقای شکوفه دعوتشان کرده بود با آهنگ‌های شاد، شور و حال عجیبی به سالن داده بود. تماشاگران که همگی نوجوانان طرفدار تیم گل بهار بودند دست می‌زدند و تشویق می‌کردند. با آغاز سرود "ای ایران" سالن یکپارچه فریاد شد:

ای ایران ای مرز پرگهر ای خاکت سرچشمه هنر

دور از تو اندیشه بدان پاینده مانی تو جاودان

سیاوش هیجانه‌زده بود. فکرش را هم نمی‌کرد در اولین روز مسابقات این همه تماشاگر به سالن بیاید. در یک قسمت از سکوها، مهمانان ویژه نشسته بودند. بلندگوی سالن روشن شد و صدای احسان در سالن پیچید:

- با کمال افتخار ورود ملی‌پوشان سربلند فوتبال تیم ملی ایران را اعلام می‌کنیم.

سالن منفجر شد. نگاه‌ها به سوی هفت بازیکن فوتبال تیم ملی دوخته شد.

آزادی. ورزش می‌تواند ملت‌های جهان را به هم نزدیک کند. الان نماینده بعضی از کشورها در اینجا حضور دارند. من خوشحالم که نماینده نوجوانان رنج دیده افغانستان هم در اینجا هستند. می‌دانم که آرزوی قلبی شما پیروزی مردم دردمند افغانستان بر طالبان است. ملت ایران خود درگیر یک جنگ ناحق بود و پدران و برادران شما از میهن خود دفاع کردند. بیا بید دعا کنیم این‌گونه مسابقات همیشه تداوم پیدا کند و دیگر هیچ جنگی کودکان را آواره کشورهای دیگر نکند. متشکرم!»

پس از تشویق تماشاگران بار دیگر صدای احسان متقیان، که نماینده کمیته برگزارکننده جام دوستی بود شنیده شد:

- حالا دو تیم گل بهار ایران و اسپانیا آماده مسابقه می‌شوند. از آقای علی دایی می‌خواهیم افتخار بدهند و توپ را وسط زمین بیاورند تا مسابقه آغاز شود. دو تیم اسپانیا و گل بهار با تشویق و هیاهوی فراوان وارد زمین شدند. اکثر تماشاگران تیم گل بهار را تشویق می‌کردند. در تیم گل بهار، یوسف، مصطفی، نریمان، مجتبی ریزه، محسن قهرمانی، رشید و سیدعباس گل محمد حضور داشتند. پنج نفر دیگر روی نیمکت ذخیره‌ها در کنار حمید برتی فوگتس، که از خوشحالی در عالم دیگر سیر می‌کرد نشسته بودند.

اعضای تیم گل بهار مثل تیم ملی ایران لباس سفید به تن داشتند. تیم اسپانیا هم لباس سرخ به تن داشت.

علی دایی آمد. با کاپیتان هر دو تیم دست داد. یوسف کاپیتان تیم گل بهار بود. علی دایی از داور اجازه گرفت و توپ را وسط زمین گذاشت. تیم اسپانیا شروع‌کننده بازی بود.

هوی تماشاگران دوری در سالن آنها "علی دایی" هم دیده می‌شد. فریاد و تشویق لحظه‌ای قطع پشت میکروفن رفت و صدایش

نما عزیزان تشکر کنم. وقتی ما در نی در حال برگزاری است از مربی مگر ملی پوشان را به شما برسانیم. یم و با تمرین و ممارست و با امید گر به خدا توکل کنید در هدفی که اموش نکنید. موفق باشید.

ده بلند شد. احسان متقیان بار خدا آیه از قرآن را در سکوت سالن پخش شد و همه به احترام سرود که بر فراز سالن به اهتزاز بود نگاه

ی، نماینده رییس جمهور در امور خوشحالم که چنین مسابقاتی در ی برپایی این مسابقات زحمت چه‌های عزیز! شما نسل فردا س ساختن جهانی پر از صلح و

وسط زمین گذاشت. به بچه‌ها گفت: «دلخور نباشید. هنوز وقت هست. رشید حواس‌ت به بازیکن شماره ۵ باشد.»

رشید سر تکان داد. داور سوت زد و بازی دوباره آغاز شد. اسپانیایی‌ها عقب کشیدند. مصطفی یک تنه با توپ جلو رفت. سه بازیکن اسپانیایی به طرفش هجوم آوردند. مصطفی با پشت پا توپ را به عباس پاس داد. عباس یک نفر را دریبل زد. رفت به گوشه زمین و سانتر کرد. مصطفی پرید و با یک نیم چرخش به توپ کوید. توپ به گوشه دروازه شلیک شد. سالن منفجر شد. فریاد ایران ایران یک لحظه هم قطع نمی‌شد. بچه‌ها ریختند سر مصطفی. بعد برای تماشاچی‌ها دست تکان دادند. سالن شور و حال دیگری پیدا کرده بود. این بار اسپانیایی‌ها حمله کردند. بچه‌ها دفاع را به زمین آنها کشیدند. داور به ساعتش نگاه کرد و سوت پایان نیمه اول را زد. تماشاچی‌ها تشویق می‌کردند.

- سنگ زدیم به شیشه ایران برنده می‌شه!

- ما منتظر دومیش هستیم، هیچ‌جا نمی‌ریم، همین‌جا هستیم!

حمید برتی فوگتس بچه‌ها را دور خود جمع کرد. احسان بطری آب به دست بچه‌ها داد.

حمید با صدای بلند می‌گفت: «بچه‌ها نترسید. می‌شود آنها را بُرد. رشید آن هیکل‌کنده‌ات را تکان بده. آنها از تو ترسیده‌اند، هر وقت جلو می‌روی سریع توپ را به دیگری پاس می‌دهند! یوسف پاس بده، عباس تو چرا دست دست می‌کنی؟...»

سیاوش به حرف‌های حمید گوش می‌داد. حمید رو به سیاوش گفت: «سیاوش خودت را گرم کن. وسط نیمه می‌فرستمت تو زمین!»

خیلی سرعتی بودند. با پاس‌های
... نریمان در دروازه آماده و قهقرا
ان تیم ایران بود. وسط زمین بازی
نومندش در کنار سیدعباس دفاع
ک جلوزن بودند و امیر در خط
سرعت زیاد حرکت کرد. محسن
در همان حال توپ را به شماره ۴
ه دور توپ را شوت کرد. نریمان
برسد. توپ به دیرک عمودی
دور رفت تو دروازه. سالن ساکت
غوش کشیدند. معدود طرفداران
کرده بود. یوسف توپ را آورد و

چرخش ناگهانی برگشت. دو اسپانیایی را جا گذاشت. توپ را زمینی به یوسف پاس داد. یوسف توپ را هوایی برای مصطفی انداخت. دو بازیکن اسپانیا جلوی مصطفی را سد کردند. مصطفی توپ را بین دو پایش گرفت. پرید و با یک حرکت توپ را برای مجتبی ریزه انداخت. مجتبی بود و دروازه. دروازه بان در حالی که دستانش را باز کرده بود جلو آمد. مجتبی توپ را با بغل پا به وسط زمین انداخت. نریمان دوان دوان از راه رسید و توپ را شوت کرد. توپ درست وسط دروازه رفت. سالن منفجر شد. هیچ کس انتظار چنین گلی آن هم توسط نریمان را نداشت. نریمان برکنده زانو نشست و دستانش را رو به آسمان بلند کرد. سیاوش برگشت و دید که علی دایی و ملی پوشان دیگر دست می زنند.

حمید برتی فوگتس به طرف سیاوش آمد:

- یا الله سیاوش خودت را گرم کن!

سیاوش بلند شد. در جا دوید و نرمش کرد. حمید برکه تعویض را به ناظر بازی داد. ناظر برای داور دست بلند کرد. داور علامت داد که تعویض انجام شود. حمید به عباس اشاره کرد بیرون بیاید. عباس با سیاوش دست داد. سیاوش وسط زمین دوید. بازی دوباره شروع شد. این بار هر دو تیم حمله می کردند. بچه های تیم گل بهار در حالی که دفاع می کردند به ضد حمله های سریع مصطفی و سیاوش دل خوش کرده بودند. در یک فرصت، بازیکن شماره ۴ اسپانیا به طرف دروازه گل بهار دوید. رشید آمد و با یک تنه بازیکن شماره ۴ را به طرفی پرت کرد. داور به رشید کارت زرد داد و نقطه پنالتی را نشان داد. رشید دو دستی به سرش زد. سالن پر از شعار شد:

- دروازه بان شکار کن، دروازه بان شکار کن!

گرم کن!

تیم را به وسط زمین دعوت کرد. پ می زد. نریمان با حوله صورتش برد. داور سوت را زد. بار دیگر

حرکت می کردند. انگار خستگی روی شیشه عینک نریمان هاشور همین غفلت کافی بود تا بازیکن ما در بیل رشید، توپ را با آخرین حرکت کرد. پرید جلوی توپ. توپ به شماره ۴ دوید و با بغل پا توپ را حمید برتی فوگتس از گوشه زمین فوشه دروازه بود نگاه می کرد.

قول می دهم!

اسپانیا منتظر شروع مسابقه بود. ند شد و رو به تماشاچی ها فریاد

سوف توپ را به محسن پاس داد.

بایی دنبالش کردند. محسن با یک

روز بعد تیترا بعضی از روزنامه‌ها خواندنی شده بود:

- ایران ۳ اسپانیا ۲. نوجوانان ایرانی، جلوی اسپانیا مردانه مبارزه کردند.

- نوجوانان فرانسه و ایتالیا به تساوی ۲ بر ۲ رضایت دادند.

- کانادا ۲ ژاپن ۱. ژاپن فقط ۳۰ دقیقه در برابر کانادا طاقت آورد!

- آلمان با ۲ گل از دیوار چین گذشت!

گروه‌بندی مسابقات جام دوستی بدین شرح است:

گروه A برزیل، سوئیس، روسیه، افغانستان.

گروه B فرانسه، ایتالیا، کره جنوبی، انگلیس.

گروه C کانادا، آرژانتین، ژاپن، منتخب عرب.

گروه D ایران، آلمان، اسپانیا، چین.

یوسف روزنامه را تا کرد و رو به بچه‌ها گفت: «خب بچه‌ها. بازی اولمان را

بردیدم. اما بازی بعدیمان با چینی‌هاست. پنجشنبه باید بازی آنها را خوب نگاه

کنیم.»

حمید برتی فوگتس گفت: «قرار نشد تو کار من دخالت کنی. من خودم

می‌دانم چطور تیم‌های هم‌گروهمان را آنالیز کنم!»

امیر گفت: «آنالیز دیگه چیه؟»

حمیدرضا خنده‌کنان گفت: «یعنی جلوی مادرتان لیز نخوری. به زبان ترکی

آنا یعنی مادر، لیز هم که همان لیز خوردن خودمان است!»

بچه‌ها خندیدند. حمید برتی فوگتس عصبانی شد. سیاوش به زحمت حمید

را ساکت کرد. حمید برتی فوگتس در حالی که با تهدید به حمیدرضا نگاه می‌کرد

گفت: «این دفعه را به خاطر بُرد تیم‌مان ندید می‌گیرم. اما دفعه بعد هر کس به

د. بازیکن شماره ۸ پشت توپ

به ساعت بزرگ سالن نگاه کرد.

نودلش نبود. چشمانش را بست.

برد. لحظه‌ای بعد غریو شادی

ایمان توپ را در بغل گرفته است.

برد. یوسف به مصطفی پاس داد.

تیبی دونفر را دریبل کرد و توپ را

سیاوش در هوا با هم به توپ

به توپ زد. توپ وارد دروازه شد.

زد شده بود روی سیاوش پریدند.

سنا زد. سیاوش بلند شد و به

باقعه را کشید. سالن پر از فریاد و

بدهیم!»

اسپانیا خندان و با رویی خوش با

روش تبریک گفت.

م کردند. سالن یکپارچه آنها را

شحالی در کنار آقای کاظمی بالا و

کنیم.

آقا سلطان برای سیاوش چایی ریخت و گفت: «حق با آقا سیاوش است. بیدل تو به دوستانت هم بگو. اگر می‌خواهید انتقام بگیرید آنها را مردانه شکست بدهید. افغانی‌ها مردم مهربانی هستند. نباید آنها را بدنام کنید. به اندازه کافی اسم افغانی به خاطر بعضی از ارازل و اوباش بد شده.»

- بین بیدل. دوست دارم کاری کنید که همه تیم‌های خارجی تیم افغانستان را به عنوان تیم جوانمرد انتخاب کنند. باشد!

- باشد. این کار را می‌کنیم. قول می‌دهیم.

آقا سلطان گفت: «راستی، این مهندس مثل اینکه بوهایی برده. امروز آمده بود غر می‌زد که چرا بیدل یک روز در میان زود می‌رود.»

بیدل با ناراحتی گفت: «خودش این همه گندکاری می‌کند چیزی نیست. اما من که فقط یک ساعت مرخصی می‌گیرم ناراحت شده؟»

سیاوش پرسید: «مگر چه می‌کند؟»

آقا سلطان به بیدل اشاره کرد حرفی نزد. اما بیدل گفت: «دزدی می‌کند، از سیمان و تیر آهن می‌دزدد. اگر قرار باشد بیست کیسه سیمان و بتون برای ساختن پل استفاده کنیم نصف بیشترش را می‌دزدد. هیچ‌کس هم جرئت نمی‌کند حرف بزند. چون یا اخراجش می‌کند یا به اداره مهاجرت خبر می‌دهد تا آن طرف را دستگیر و به افغانستان برگردانند.»

سیاوش با ناراحتی سر تکان داد.

رد و بعد یکهو از جا پرید و گفت:

انستان را ده، دوازده سال اشغال

دست امیر کشید و گفت: «راست

سحبت کنیم. باید قانع‌اش کنیم.»

ن افتاده آنها این قدر ببو گلابی

با عراقی‌ها جنگیده‌ایم. حالا باید

سنتند را اخراج کنیم؟ من خودم با

مصمم بودند به هر وسیله شده

گیرند.

اما خشونت نه. قراره مردانه بازی

دوست دارم مادرا!»

- ممنونم پسر!

سیاوش خندید. خانم هیوارد یک پاکت به سیاوش داد و گفت: «بیا آقا سیاوش، این اولین حق التدریس شماست!»

سیاوش دوباره سرخ شد و گفت: «نه، خانم هیوارد. من به خاطر پول اینجا نمی‌آیم. حالا من و الکس با هم دوستیم.»

- می‌دانم، اما ما قول و قراری با هم گذاشتیم. می‌دانی که، ما به قولمان وفاداریم. بگیر، این حق توست.

- اگر این طور باشد من هم باید به خاطر اینکه الکس زبان عامیانه انگلیسی یاد می‌دهد به او حق التدریس بدهم.

- نه، این قبول نیست. اول ما از تو خواستیم معلم الکس باشی، بیا سیاوش. الکس پاکت را گرفت و به زور داخل کیف سیاوش گذاشت.

□

سیاوش از خانه الکس بیرون آمد. ماشین آژانس مثل همیشه منتظر او بود. طبق قرار در هفته سه بار ماشین دنبال سیاوش می‌آمد و او را به خانه آقای هیوارد می‌آورد و برمی‌گرداند. سیاوش عقب ماشین نشست. بعد آرام در پاکت را باز کرد شش اسکناس صد دلاری درون پاکت بود. سیاوش با تعجب حساب کرد و دید که حدود پانصد هزار تومان است!

□

سیاوش با کمک آقای کاظمی ششصد دلار را در یکی از صرافی‌های چهارراه استانبول به پول ایرانی تبدیل کرد. بعد رفت و در یک بانک، حساب پس انداز باز

مال آورد و پرسید: «خُب پیشرفت

ت. کم کم دارد جمله‌های کوتاه را

، الکس؟»

الکس به زبان عامیانه جمله‌اش را

ن مردم عادی فرق دارد.»

داری به زبان غیر کتابی انگلیسی

و گفت: «گفتم که من شما را

ست و باقی را در حسابش ریخت.
 شی ایستاد. نمی دانست اندازه
 م مسنی که هم هیکل مادر بزرگش
 نم، حقیقتش من می خواهم برای
 مثل من است، نه!»

با تجربه بود. یک بلوز دامن
 با فروشنده حسابی چانه زد و
 حیرت کرده بود. فکر کرد اگر
 م الله هر قیمتی که فروشنده
 کادو کرد. از مغازه بیرون آمدند.
 د. سیاوش گفت: «نمی دانم با چه

تو. کاش نوه من هم مثل تو
 خرید.

ممنونم. با این حرفت انگار به من

فت.

□

اکرم خانم با حیرت بلوز و دامن را پوشید. لبخند زنان گفت: «نمی دانستم
 سلیقه ات این قدر خوبه!»
 - یک حاج خانم کمکم کرد.
 - راستی، تو از کجا پول آوردی؟ این لباس باید خیلی گران باشد.
 - از حقوقم خریدم!
 - حقوقت؟
 - بله، یادتان رفته من معلم خصوصی هستم... ای وای یادم رفت، باید به
 خانه آقای شکوفه بروم.
 - آنجا چرا؟
 - باید به خواهر نریمان زبان انگلیسی یاد بدهم. من رفتم.
 اکرم خانم لبخند معنی داری زد و گفت: «سعی کن زود برگردی. لفتش
 ندهی ها!»
 سیاوش متوجه کنایه اکرم خانم شد. سرخ شد و لبخند زنان به حیاط رفت.

فصل ۶

نریمان خانه نبود. سیاوش نمی خواست وارد خانه شود. خجالت می کشید. خانم شکوفه گفت: «تو هم مثل پسر من هستی. بیا تو. مگر به آقای شکوفه قول ندادی؟»

سرانجام سیاوش راضی شد و وارد خانه شد. به اتاق پذیرایی رفت. قلبش تندتند می زد. خانم شکوفه برایش شربت آورد و گفت: «الان هانیه می آید!» لیوان در دست سیاوش لرزید و به سختی شربت را خورد.

- سلام.

هانیه آمد. سیاوش شرشر عرق می ریخت. سرش را اصلاً بلند نکرد. متوجه شد که هانیه چادر خانه به سر کرده است. هانیه کمی آن طرف تر نشست و دفتر و کتابش را باز کرد. سیاوش گفت: «بی زحمت کتابتان را بدهید!»

هانیه کتاب را به سیاوش داد. سیاوش پرسید: «از اول شروع کنیم؟»

- اگر اشکالی ندارد.

- بیشتر در چه درسی، یعنی... یعنی تو مکالمه مشکل دارید یا دستور زبان؟

- خیلی خوب. باور کن مامان همچنین راحت درس می دهد که من همه اش را متوجه شدم.

- خدا کند قبول بشوی! اما هانیه، سیاوش بچه خیلی باحیایی است.

- آره مامان. باور می کنی تو این دو ساعت حتی یکبار هم نگاهم نکرد؟

مادر نریمان لبخند زد:

- به پدر خدا بیامرزش رفته. آن مرد هم انسان مؤمن و باحیایی بود.

□

آن شب هانیه درس هایش را چندبار مرور کرد. اما نمی دانست چرا همه اش

به سیاوش فکر می کند!

پس شما کلاس دوم راهنمایی

می شود. سعی کنید درس هایتان را

نشوید عیبی ندارد، با کلمات که

وع می کنیم!

ک لحظه هم به هانیه نگاه نکرد.

دید که سیاوش اصلاً نگاهش

را چیزهایی که سیاوش می گوید را

ت هانیه توانست تا درس دوم

تاب را بست و گفت: «فکر کنم

بباره خواند. شما این دو درس را

او را بدرقه کرد.

کند.

سازید.

ست. هانیه تو آستانه در راهرو

اوقات چه شعارهایی می دهند؟ نه! اصلاً اینجا جای دخترها نیست.»

سیاوش گفت: «فکر خوبیه، چرا دخترها نیایند، مگر آنها دل ندارند؟»

- آخه میان آن همه پسر، مگر می شود؟

- بگذاریدش به عهده من، نریمان تو به خواهرت بگو فردا با دوستانش

بیایند!

□

حالا یک قسمت از سکوه‌های تماشاچی‌ها را دخترها اشغال کرده بودند، پسرها مانده بودند معطل. تکلیفشان را نمی دانستند. سیاوش به احسان گفت که چه بگویند. احسان میکروفن را جلوی دهان گرفت. صدایش در سالن پیچید: - حتماً متوجه شده‌اید که دخترخانم‌ها اینجا تشریف آورده‌اند. می دانم که تعجب کرده‌اید. چون تا حالا خانم‌ها را تو استادیوم‌های فوتبال راه نمی دادند. چرا؟ چون که بعضی از آدم‌های بی ادب شعارهایی می دهند که برآزنده ما ایرانی‌ها نیست. حالا من از شما خواهش می‌کنم که حرمت خانم‌ها را نگه دارید. ان شاء الله این کار اولین قدم برای آمدن خانم‌ها به ورزشگاه‌ها بشود. این خانم‌ها خواهران ما هستند. شما تو خانه‌تان بی ادبی می‌کنید؟ مطمئنم که نه. پس حرمت اینجا را نگه دارید. حالا به افتخار خودتان و خانم‌هایی که برای اولین بار برای دیدن یک مسابقه فوتبال آمده‌اند یک کف مرتب بزنید!

دخترها یکپارچه شعار دادند:

- پسرها تشکر، پسرها تشکر!

پسرها هم جواب دادند: «قابل نداره آبجی، قابل نداره آبجی!»

دو تیم افغانستان و روسیه وارد زمین شدند. بیدل کاپیتان تیمش بود. نماینده

جا برای نشستن نبود. حالا خیلی

نات جام دوستی در آنجا برگزار

باشای فوتبال بلیت بفروشنند. اما

شعار اصلی مسابقات که دوستی

مالم است، نه کسب درآمد و پول.

تم آورده بود دست‌هایش را بالا

بزرگواریتان!»

رم هانیه می‌گفت که خیلی از

سابقات را تماشا کنند!»

مگر نمی‌بینی تماشاچی‌ها بعضی

«پسر انگار این افغانی‌ها دو تاریه اضافی دارند. بین چطور می‌دوند و به هم پاس می‌دهند!»

بابک گفت: «خدایی‌اش را بخواهی من اصلاً فکر نمی‌کردم افغانی‌ها این طوری بازی کنند. عجب دریبل‌هایی می‌زنند.»

نیمه اول صفر، صفر تمام شد. دو تیم برای استراحت به رختکن رفتند. یوسف زیرگوش سیاوش گفت: «سیاوش، تو هنوز به فرید اطمینان داری؟»

سیاوش با اخم به یوسف نگاه کرد و گفت: «تو دیگر چرا یوسف، مگر طفلک تا حالا دست از پا خطا کرده؟ باید خیلی از او ممنون هم باشیم. نمی‌بینی چه خوب رختکن‌ها را کنترل می‌کند و نمی‌گذارد حتی ما هم وارد رختکن‌ها بشویم؟»

- ناراحت نشو. منظوری نداشتم.

□

نیمه دوم شروع شد. بازی دست روس‌ها بود. چندبار به دروازه افغانی‌ها حمله کردند. اما افغانی‌ها از جان مایه گذاشته بودند. توپ که می‌آمد هر کدام که جلوی توپ بودند. حتی، با صورت هم شده، سد راه شوت‌های سنگین و محکم بازیکنان روسی می‌شدند.

۱۰ دقیقه به پایان بازی مانده بود که یاقوت، بازیکن شماره ۳ افغانستان به الله‌جو پاس داد. الله‌جو مثل موشک دوید. دو بازیکن روسی به سویس یورش بردند. اما الله‌جو با یک بغل پا توپ را به بیدل داد. بیدل با یک حرکت نمایشی توپ را بین دو پا گرفته و توپ را به جناح چپ برای قیوم انداخت. او هم یک نفر را دریبل کرد و توپ را برای الله‌جو انداخت. الله‌جو به سوی سه بازیکن روسی

سنتان زیاد است. اینها نوجوان

گفت: «اگر شما هم مثل اینها تو بد مطمئن باشید از اینها پیرتر

داد. کاپیتان روسیه لبخندزنان داور هم دست دادند و به سوی

د و گفت: «بچه‌ها، این مسابقه م حتی یک کارت زرد بگیرد.

وضع فرق کرده. من به سیاوش و م را نبرید. حتی اگر ببازیم عیبی

یه بازی را شروع کرد. تمام سالن ای دیگر خیلی خوشحال بودند.

دند. می‌دویدند و به هم پاس نند. از نظر قد و قامت از افغانی‌ها

افغانی‌ها را نداشتند. سیاوش در ه می‌کرد. یوسف با حیرت گفت:

در همان لحظه توپ را به سمت

ضربه زد. بیدل به هوا پرید و یک
زهبان که پریده بود جا گرفت. اما
وازه بان سر خورد و داخل دروازه
ی ها روی بیدل پریدند. یک لحظه
رد و می خندید.

نه هم دست از تشویق افغانی ها
بید، جمعیت، انگار که تیم ایران
ی ها را تشویق کردند. افغانی ها
شدند. روس ها جلو آمدند و با
س گرفتند. سیاوش حال خودش را
ن و دوستانش را تشویق می کرد.

در بازی بعدی همه برزیل را تشویق می کردند. برزیلی ها خیلی خوشحال
بودند و از اینکه نوجوانان ایرانی هوادارشان هستند تعجب می کردند.

دو تیم برزیل و سوییس بازی خوبی را انجام دادند و طبق پیش بینی ها برزیل
۲ - ۱ سوییس را شکست داد.

اما وقتی آرژانتین تیم منتخب عرب را با یک گل شکست داد، با آنکه
خیلی ها دوست داشتند، آرژانتین بازی را ببرد، اما باز بیشتر تماشاچی ها از گریه
بچه های عرب ناراحت شدند. سیاوش به عماد، کاپیتان تیم منتخب عرب
دلداری داد:

- دنیا که به آخر نرسیده. دو بازی دیگر دارید. ان شاء الله پیروز می شوید.
اما بازی انگلیس و کره جنوبی خیلی مهیج شد. نیمه اول بازی دو بر یک به
نفع کره جنوبی تمام شد. امیر با خوشحالی گفت: «تا اینجا کره ای ها خوب بازی
کرده اند.»

مجتبی ریزه گفت: «نیمه دوم را ببین. بهت قول می دهم انگلیسی ها بازی را

دوباره تشویق شروع شد. اسپانیایی‌ها روحیه گرفتند. وقتی اسپانیا گل مساوی رازد. سالن انگار منفجر شد. آلمانی‌ها ناراحت شدند. جمعیت یک‌نفس اسپانیا را تشویق می‌کردند. اما با گل دوم اسپانیا، دیگر تشویق‌ها تا لحظه آخر بازی قطع نشد. سرانجام اسپانیا ۲ - ۱ آلمان را برد. مجتبی با خوشحالی فریاد کشید: «از این بهتر نمی‌شود.»

حمید برتی فوگتس سراغشان می‌آمد.

- یالاً بچه‌ها، نوبت ماست! چینی‌ها دارند خودشان را آماده می‌کنند و شما اینجا تخمه و پسته می‌شکنید. وای به حالتان اگر ببازید.

بچه‌ها خنده‌کنان به سوی رختکن رفتند.

وقتی از بلندگوی سالن اعلام شد که بازی بعد بین دو تیم گل‌بهار و چین است فریاد ایران، ایران حتی برای لحظه‌ای قطع نشد!

در نیمه دوم با یک بازی محکم،

اسپانیا بود. آلمانی‌ها در بازی قبل

۳ امتیازی بودند. اما اسپانیا باخته

سالن شلوغ و پر از هیاهو بود.

دند. دخترها طرفدار تیم اسپانیا و

مصطفی خیلی حرص می‌خورد.

با آلمانی‌هاست. اگر آنها این بازی

این بازی مساوی بشود.

د نریمان و رشید و سعید، کم‌کم

ه کفه ترازو به نفع اسپانیایی‌ها

نه چرا جمعیت یکپارچه آنها را

م آلمان گل زد. سالن برای چند

لند شد. دستانش را دور دهان‌گرد

ن کنید. آلمانی‌ها نباید این بازی را

فصل ۷

حمید برتی فوگتس به اعضای تیم نگاه کرد و با لحنی محکم گفت: «نباید چینی‌ها را دست‌کم بگیرید. درسته که تو بازی قبل به آلمانی‌ها باختند اما همه دیدید که خیلی سریع و سرعتی بازی می‌کردند. نیمه دوم پدر آلمانی‌ها را در آوردند. فقط ضعفشان دروازه‌بان‌شان است. توپ را دو ضربه‌ای دفع می‌کند. پس اگر به طرفش شوت کردید، نایستید و نگاهش کنید. چون او اول توپ را به زمین می‌زند و بعد توپ را بغل می‌گیرد. هرکس نزدیک‌تر به دروازه‌بان بود باید با آخرین سرعت جلو بدود و قبل از اینکه او توپ را دوباره بغل کند، به توپ ضربه بزند. خُب همه سرحال، آماده‌اید! حالا یک چیز دیگر، من به تشخیص خودم برای این بازی، چون چینی‌ها سرعتی هستند، کسانی را انتخاب کردم که هم سرعتی و تیز باشند هم قدرت بدنی خوبی داشته باشند. ذخیره‌ها حواسشان باشد. چون ممکن است تو نیمه دوم تعویض کنم.

حالا این هفت نفر آماده رفتن به زمین بشوند. یوسف، نریمان، رشید، محسن، مجتبی، امیر و علی. یالاً، می‌رویم تو زمین!»

سیاوش می‌دید که گزارشگر، میکروفن جلوی دهان گرفته و با حرارت بازی را گزارش می‌کند. در یک لحظه "چن ژن" توپ را گرفت. علی فرشباف به طرفش هجوم برد. بازیکن چینی توپ را از میان پاهای علی رد کرد. محسن و مجتبی را درپیل زد و توپ را برای "شیاوای" انداخت. "شیاوای" رشید را درپیل زد و با نریمان تک به تک شد. نریمان خودش را پرت کرد و توپ را گرفت. اما به شدت با بازیکن چینی برخورد. صدای جمعیت قطع شد. نریمان توپ را به اوت انداخت. افتاد زمین. صورتش را گرفت و پیچ و تاب خورد. سیاوش در کمال وحشت دید که از لای انگشتان نریمان خون بیرون می‌ریزد. سریع بلند شد و دوید به طرف نریمان. حمید و چند نفر دیگر هم خودشان را به نریمان رساندند. حمید برتی فوگتس دست‌های نریمان را کنار زد. سیاوش وحشتزده دیده که عینک نریمان شکسته و بغل چشم راست نریمان پاره شده و خونریزی می‌کند. داور آمد. حمید به داور گفت که قصد تعویض دارد. سیاوش و محمدهادی، نریمان را به طرف نیمکت ذخیره‌ها بردند. حمید برتی فوگتس به محمدهادی گفت که دستکش‌های نریمان را دستش کند و درون دروازه بایستد.

سیاوش و بابک، سریع نریمان را به رختکن بردند. نریمان در حالی که درد می‌کشید گفت: «چیزی نیست. نترسید.»

لباس نریمان را پوشاندند و سریع به سوی درمانگاه راهی شدند.

□

دکتر غرولندکنان صورت نریمان را معاینه کرد و گفت: «آخر شماها چرا

این قدر بازیگوش هستید. اگر یک ذره این طرف‌تر بود کور می‌شدی!»

بعد پارگی بغل چشم نریمان را بخیه زد. بابک گفت: «نریمان، تو برو خانه

بویق و فریاد شد. چند نفر با خود توغ کرده بودند. تو دست خیلی‌ها را نمی‌رسید. اسامی بازیکنان از شش شد.

جمهوری اسلامی ایران دست جمعیت هم یک صدا سرود ملی سر و صدا حیرت‌آور بود. سه بکی از آنها از جمعیت تصویر ت آن طرف با هیجان دست تکان عارچی را هم دید. یکی از آن دو «معلوم نیست با این چشمان س‌اند سیاوش؟»

برتی فوگتس بود. چینی‌ها خیلی بک‌دیگر را خوب در زمین پیدا ن بهتر بازی می‌کردند. حمید صدایش از میان آن همه همهمه و س به رشید و علی بگوید تا آن دو

ها توپ را به هم پاس می‌دادند و ر داشتند.

چینی‌ها سعی می‌کردند بازی را کند کنند. اما محسن یک تکل سریع رفت و توپ را به امیر پاس داد! امیر توپ را به سیاوش داد. سیاوش در یک لحظه دید که داور دارد سوت به طرف دهان می‌برد. داور را در بیل زد به نزدیکی دروازه رسید. یوسف را در موقعیت مناسب دید. توپ را به او پاس داد و یوسف شوت کرد و... سالن منفجر شد. داور سوت پایان را زد. بچه‌ها ریختند سر سیاوش. حمید برتی فوگتس که بی‌اختیار گریه می‌کرد، سیاوش را روی دوش انداخت و همراه سایرین دور زمین دویدند. سیاوش چشم گرداند. هانیه را بین دخترها دید. هانیه داشت گریه می‌کرد و دست می‌زد.

رسانند. دیدند که سالن ساکت
صفر به نفع چینی‌هاست و فقط
نی فوگتس به سیاوش گفت که

چشمش تو دخترها به هانیه افتاد.
دور زمین دوید و خودش را به آن
هانیه پایین آمد. سیاوش دستانش
الش خوبه، رفت خانه!»
سیاوش. گل بزن!»

سیاوش سرخ شد. اما نیرو و قدرت
رشید تعویض شد. می‌دانست که
کند.

داد. محسن دو چینی را در بیل زد
ی را که باید می‌کرد انجام داد. با
منفجر شد. حالا تمام سالن
سریع توپ را وسط زمین آورد.

بازی بسیار جذاب بود. اما هنوز هیچ دروازه‌ای باز نشده بود. دقایق آخر نیمه اول بود که "گارسیا" با دروازه‌بان کانادا تک به تک شدند. دروازه‌بان کانادا خمیده و با دستانی باز به طرف "گارسیا" که توپ زیر پایش بود هجوم برد. اما "گارسیا" توپ را به "مارکینز" پاس داد. توپ شوت شد. اما به دیرک عمودی دروازه خورد و به وسط زمین برگشت.

طرفداران کانادا سوت کشیدند. الکس با خوشحالی با محبت به سر دروازه‌بان‌شان دست کشید. داور سوت پایان نیمه اول را زد.

سیاوش روی صندلی‌اش نشست. ناگهان قلبش تیر کشید. درد کشنده‌ای بدنش را فرا گرفت. انگار میله داغی در قلبش فرو کردند. خم شد و دست راستش را روی قلب گذاشت. یوسف که کنار سیاوش بود، با خوشحالی به شانه سیاوش زد و گفت: «دیدی چه...! سیاوش تو چه ات شده؟ سیاوش، سیاوش!» سیاوش سر بلند کرد. یوسف ترسید. صورت سیاوش تیره شده بود. یوسف دوید و هراسان با یک لیوان آب برگشت. سیاوش به سختی دستش را درون جیب شلوارش کرد. یک قوطی کوچک شیشه‌ای درآورد. اما قوطی از میان انگشتانش افتاد، یوسف سریع قوطی شیشه‌ای را برداشت. درش را باز کرد و یک قرص به دهان سیاوش گذاشت. سیاوش چند جرعه آب خورد. حالا مصطفی و محمد هادی و بچه‌های دیگر که نزدیک بودند، با نگرانی به سیاوش نگاه می‌کردند. چند لحظه بعد چهره گرفته سیاوش آرام‌آرام باز شد. با بی‌حالی لبخند زد. یوسف با ترس و ناراحتی گفت: «باز قلبت درد گرفت؟»

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت: «چیزی نیست.»

امیر گفت: «تو نباید با این حال و روزت هیجانزده بشی. اصلاً نباید فوتبال

س می‌شد. سالن پر از تماشاچی
ر نظر داشت. الکس کاپیتان تیم
ب و دلشوره را در چهره الکس

اده تعظیم کردند. تشویق‌ها بیشتر
و کاپیتان آرژانتین که مثل "ورون"
د وسط زمین رفت. دو کاپیتان با
رد. الکس در نوک حمله بود.
می‌کردند و به هم پاس می‌دادند.
ادایی بود. اما بازیکنان آرژانتین
یم حمله می‌کردند. شور و حال
ش تیم کانادا را تشویق می‌کردند،
ن بودند.

توپ را تو دروازه فرستاد. سالن پر از تشویق و فریاد شد. سیاوش و دوستانش با خوشحالی دست می‌زدند. پنج دقیقه به پایان بازی مانده بود که بابک هراسان آمد. یوسف پرسید: «چی شده، بابک؟»

بابک خم شد. یوسف و سیاوش سر جلو بُردند. بابک با صدای خفه و لرزان گفت: «آخرش فرید دزده کار خودش را کرد!»

- چی؟

- وسایل بازیکنان آرژانتین و کانادا دزدیده شده. اثری هم از فرید نیست!

قلب سیاوش دوباره تیر کشید.

مثل اینکه نیمه دوم دارد شروع

بنشینند. اما خودش تا آخر بازی

چندبار توپ پا به پا نشده بود که

لنگر و توپ را به سوی دروازه

پا را دفع کرد. اما کاپیتان آرژانتین

را درون دروازه کانادا فرستاد.

فریاد: مارادونا، مارادونا

باز می‌کرد که ناراحت نشوند و

آرژانتینی‌ها عقب کشیدند. کاملاً

بی‌افتاد، آن را بی‌هدف به سوی

بقیه بازیکنان کانادا در زمین

طفی و محمد هادی با خوشحالی

کردند. الکس پا به توپ شده به

دویدند و... پنالتی!

می‌کشیدند و دست می‌زدند.

اورسوت زد. الکس دوید و توپ

برگشت. الکس که جلو دویده بود

سیاوش سریع همه ماجرا را تعریف کرد و گفت: «آقای کاظمی یک کاری کنید. دو تیم فعلاً به رختکن نروند تا ما فرید را پیدا کنیم. والا آبرویمان می رود. امیدمان به شماست!»

آقای کاظمی که جا خورده بود چند لحظه به سیاوش نگاه نگاه کرد. سرانجام از بهت و حیرت بیرون آمد و گفت: «باشد. من سعی ام را می کنم. اما شما هم...»
- چشم، چشم. ممنون.

سیاوش به سرعت از سالن بیرون دوید. تا محله شان یک نفس دوید. بین راه چند نفر از بچه ها را دید که کوچه به کوچه دنبال فرید می گشتند.

- این طور فایده ندارد. یوسف، مصطفی، شما دو نفر بروید طرف میدان گمرک. شاید برود آنجا وسایل را بفروشد.

یوسف و مصطفی دویدند. سیاوش گیج شده بود. گریه اش گرفته بود. چه افتضاحی می شد اگر وسایل را پیدا نمی کردند! دوید طرف خانه فرید.

رشید و محمد هادی را سر کوچه دید. رشید گفت: «رفتیم دم در خانه شان. مادرش با اوقات تلخی گفت که فرید از صبح بیرون رفته و هنوز نیامده. اینجا کمین کرده ایم. حمیدرضا و محسن را فرستادیم آن سر کوچه.»

- پس من بروم به طرف پارک شاید آنجاها باشد.

سیاوش به طرف پارک دوید. هرچه دعا بلد بود خواند و نذر کرد تا فرید و وسایل پیدا شوند. از آبروریزی می ترسید. چه جوابی به بچه های آرژانتینی و کانادایی می داد؟ حتماً این قضیه به روزنامه ها هم کشیده می شد. مسابقات لغو می شد. وای چه فاجعه ای در راه بود! تمام پارک را جست و جو کرد. از هر کسی که می دید سراغ فرید را گرفت. اما کسی او را ندیده بود. ناامید و دل شکسته و

چنگ انداخت و گفت: «حالا چه

ها را چی بدهیم؟»

مگر دستم بهت نرسد فرید!»

... یک کاری بکنید!»

ره نداشت، نفس عمیقی کشید و

راه افتاد: «من یک جور سرشان را

نترتان می رسد بگردید. دو نفرتان

نشده پیدایش کنیم. زود باشید.»

ای کاظمی با دیدن صورت درهم

شده سیاوش؟»

سید. نشست روی ریل. آفتاب در
شر عرق می ریخت. اما تو حال
ه بود. تصمیم گرفت اگر خبری از
دیگر به خانه الکس هم نرود.
شد. و به شدت گریست. تو حال
نید. برای لحظه ای تصمیم گرفت
سته شود. مرگ را به بدنامی و

ر به خدا رو نینداخته بود؟ حتماً
ری تاییده شد. بلند شد و از ریل
ت از برابر چشمانش می گذشتند،
ی عجیب دید. از پشت پرده لرزان
ب دید. فکر کرد که خیالاتی شده
سوی ریل قطار ایستاده بود. چند
غرق به خون بود. فرید با ناتوانی

فصل ۸

سیاوش جلو دوید. پیشانی فرید شکسته و صورتش زیر لایه ای از خون و
خاک پنهان شده بود. دو نقطه از سینه اش هم خونی بود. روی دستانش چند
خراش دیده می شد. سیاوش به سختی زیر بغل فرید را گرفت و بلندش کرد.
ساکها را روی دوش و دورگردن انداخت. در همین لحظه یک عاقله مرد چاق
از راه رسید.

- اااچی شده بیچه ها، وای چه خونی از این پسر می رود!

سیاوش گریه کنان گفت: «آقا، بی زحمت بروید سرکوچه سمت راست. دو تا
پسر آنجا هستند. بگویید خودشان را برسانند اینجا.»
عاقله مرد پا تند کرد. فرید ناله کنان گفت: «سیا... وش... شر... منده ام. کار...
من... من... نبود!»

- حرف نزن فرید. باید برسانیمت دکتر!

رشید و محمد هادی دوان دوان آمدند. با دیدن سر و وضع فرید خشکشان
زد. سیاوش به آن دو توپید:

تو ساک‌ها را برسان به سالن. من و بیم!

ی زیر بغل دیگر فرید را گرفت. او و به سوی میدان بهداری که

بخش اورژانس بیمارستان بهارلو شلوغ شده بود. بجز بچه‌های محله گل بهار، آقای کاظمی و الکس و نماینده تیم آرژانتین هم آمده بودند. همه نگران بودند. مادر فرید از راه رسید. گریان و بر سرزنان دوید به اورژانس. چند پرستار سعی کردند آرامش کنند اما نتوانستند.

- من باید بچه‌ام را ببینم. باید پسر را ببینم.
سرانجام دکتر آمد و به پرستارها اشاره کرد که بگذارند مادر فرید داخل شود.
سیاوش و بچه‌ها دکتر را محاصره کردند.

- چی شد آقای دکتر؟

- حالش خوبه؟

- چیزیش نشده!

دکتر دست بلند کرد و گفت: «ساکت! اینجا بیمارستان است. سر و صدا نکنید. الحمدالله به خیر گذشته. زخم‌هایش را بنخیه زدم. خونریزی داشته. باید مدتی اینجا بماند. اما ما مجبوریم به نیروی انتظامی خبر بدهیم، چون

ر، خرج درمانش هر چقدر بشود

پرستاری. آنجا تشکیل پرونده

کنم؟»

ست: «باشد. فقط سه دقیقه. نباید

کاظمی بروند و برای تشکیل

نس رفت.

تش سرم و به دست چپش کیسه

د با دیدن سیاوش به سختی تکان

گرفت. فرید به سختی گفت:

«بچه بود!»

گفت: «روسفیدمان کردی فرید.

- نوجوانان ایرانی طلسم دیوار چین را شکستند!

- کانادا و آرژانتین در بازی حیثیتی امتیازها را تقسیم کردند!

- دیدارهای مقدماتی جام جهانی زیر سایه مسابقات جام دوستی!

- ایتالیا ۱ انگلیس ۱. ایتالیا بار دیگر امتیاز را تقسیم کرد.

مصطفی خنده خنده روزنامه ورزشی را تا کرد و گفت: «از این بهتر نمی شود.

اما بچه ها من هنوز سر حرفم هستم. باید با شرکت های تبلیغاتی قرارداد ببندیم.

باور کنید از خداشان هم هست!»

- باز شروع کردی مصطفی!

- تو چقدر طمعکاری مصطفی!

- بابا شما شوخی سرتان نمی شود؟!!

یوسف از سیاوش پرسید: «راستی از فرید چه خبر، حالش چگونه؟»

- بهتره. امروز صبح رفتم عیادتش.

امیر با ناراحتی گفت: «بچه ها ما خیلی مدیون فرید هستیم. به طفلکی چقدر

می‌کند. دعواشان می‌شود و عزیز با چاقو فرید را زخمی می‌کند. فرید هم با یک تکه آجر به صورت عزیز می‌کوبد و بعد با همان بدن خونی و سر شکسته ساک‌ها را برمی‌دارد و برمی‌گردد. حالا به مأمورین گزارش داده و آنها هم، خدا را شکر، عزیزبچه را گرفته‌اند.

- جهنم. باید آن قدر تو زندان بماند تا آدم بشود.

- خیلی شانس آوردیم. والا پیش تیم‌های خارجی آبرویمان می‌رفت و می‌شدیم سکه یک پول.

□

- ما با هم دوست هستیم!

الکس در حال فکر کردن، دیکته می‌نوشت. سیاوش به نوشته الکس نگاه کرد. دید که الکس کلمه دوست را دو صت نوشته است!

- خوب، حالا بنویس: ایران سرزمین زیبایی است.

الکس چین به پیشانی انداخت و بعد گفت: «سیاوش، آخر بعضی از حروف الفبای شما تلفظش مثل هم است اما دیکته‌اش جور دیگر است. مثلاً من الان نمی‌دانم "ز" را با "ظ" یا "ز" یا "ذ" بنویسم.»

- حُب باید عادت کنی. اگر به صدای حروف که از دهان بیرون می‌آیند توجه کنی، می‌فهمی. مثل "ز" که از نوک زبان است و ذال میانه حلقوم.

- چرا شما هم مثل ترکیه‌ای‌ها حروف الفبایتان را انگلیسی نکردید؟ آن وقت خیلی راحت می‌توانستید به زبان‌های انگلیسی و اسپانیایی و آلمانی بنویسید و بخوانید.

سیاوش خندید و گفت: «قرارمان این بود که وارد مسایل سیاسی نشویم.

راستی سیاوش نگفتی قضیه چه

: «فرید می‌گوید که دیروز دم در
می‌شود.»

رده و تقصیرش گردن فرید افتاد.

می‌کند. عزیزبچه می‌زند زیر گریه و

بیت بگیرد. چون در حق فرید

ند و آن قدر گریه می‌کند تا فرید

رود و دو تا نوشابه می‌خرد یکی

کدفعه فرید متوجه می‌شود که

زده و می‌خواهد او را بیهوش کند

ری بکند اما دیر شده بود. فرید از

که عزیز وسایل تیم را دزدیده و

به ما بگوید. چون می‌دانست که

خانه عزیزبچه می‌رود و بعد

می‌گوید عزیز را دیده که از طرف

عزیز می‌دود. تا اینکه عزیز را پیدا

او احترام می‌گذارند. او درستکاری و امین بودنش را ثابت کرد. راستی الکس، از اینکه با تیم آرژانتین مساوی کردید، ناراحت نیستید؟

- نه، چرا باشیم. بازی خوبی بود. حق هر دو تیم مساوی بود. قرار شده برای بازی بعدیمان که با منتخب عرب داریم بابا و مامانم هم بیایند.

- خیلی خوب می‌شود.

- راستی سیاوش، قلبت چطوره؟

- خوبه. سلام می‌رساند.

الکس با حیرت گفت: «چی، سلام می‌رساند؟!»

سیاوش قهقهه خندید و به الکس توضیح داد که شوخی می‌کند.

- امروز بعد از ظهر بازی کدام تیم‌ها است؟

- برزیل و روسیه، افغانستان و سوئیس. بعد هم بازی فرانسه و کره جنوبی.

- من حتماً می‌آیم.

- باشد. منتظرت هستم. خُب من بروم!

□

سیاوش به خانه آقای شکوفه رسید. زنگ زد. آقای شکوفه در را باز کرد.

- به‌به، آقا سیاوش. خوش آمدی پسر. بیا تو.

سیاوش با آقای شکوفه دست داد و وارد حیاط شد. کفش‌هایش را در آورد و پشت سر آقای شکوفه وارد پذیرایی شد. آقای شکوفه گفت: «دستت درد نکند پسر، هانیه خیلی راضی است. انگار حسابی دارد راه می‌افتد. دیروز، نریمان ازش امتحان گرفت ۱۵ شد. هانیه می‌گوید از زمانی که با زبان انگلیسی آشنا شده اولین باری است که ۱۵ گرفته.»

تاب را بست. برگه الکس را گرفت

داشتم؟»

عضی از کلمات را اشتباه نوشتی.

باز هم خوب نمره گرفتی. خوب

ن می‌گویم تو بنویس.»

ش را تصحیح کرد و زیر برگه

ی زین به پشت.

ست که از ماجرای رختکن دلخور

رده. تقصیر شماها چیه؟ اما از آن

وشم آمد. با آنکه کتک خورده و

رده بود. با این اتفاق حالا همه به

کار نمی‌کردم. خودشان زحمت
وزیست که نریمان را ندیده‌ام.

خوش جوش است. یک جایمان
کنم تا هفته دیگر بنحیه‌اش را

اره سر شکستنک داره. باز خدا را
گر مزاحم نمی‌شوم. هانیه جان،
با اجازه!

فت و هانیه چادر سفید گلدار به
اوش یک لیوان شربت برداشت.
زحمت افتادید.»

مانم درست کردند.

ربت را به هم زد. تکه‌های یخ در
عه از شربت خورد.
حُب درس را شروع کنیم.

ش نگاه کرد و گفت: «اگر اجازه
ن فوتبال بروم.»

- راستی آقا سیاوش از اینکه اجازه دادید من و دخترهای دیگر هم برای
تماشای فوتبال به سالن بیایم ممنونم. دخترها گفتند به نمایندگی از آنها از شما
و دوستانتان تشکر کنم.

- خواهش می‌کنم. فردا ما با تیم آلمان بازی داریم. خیلی هم مهم است. وقت
می‌کنید برای تماشا بیایید؟

- حتماً. به دوستانم می‌گویم همه‌شان بیایند. شما هم قول بدهید آنها را مثل
تیم‌های دیگر ببرید. تو بازی با چین که فوق‌العاده بازی کردید!
سیاوش سرخ شد.

- همه خوب بازی کردند. حتی نریمان.

کنیم.»

یوسف گفت: «چرا، به خاطر الکس؟»
- خُب. حقیقتش، آره.

مصطفی گفت: «حالا باید منتظر بازی فردایمان با آلمان بشویم. تازه باید
بینیم آرژانتین و ژاپن چه می‌کنند.»

- بچه‌ها، تیم‌های برزیل و روسیه وارد زمین شدند.
بیشتر تماشاچی‌ها طرفدار برزیل بودند. فریاد، برزیل، برزیل یک لحظه هم
قطع نمی‌شد.
داور سوت آغاز بازی را زد.

□

آخر نیمه دوم بود و برزیل با دو گل جلو بود. امیر در حالی که چشم از بازی
بر نمی‌داشت گفت: «با این حساب، روسیه حذف می‌شود. بچه‌ها خودمانیم،
زیاد امکان دارد که افغانی‌ها هم بالا بیایند.»
یوسف گفت: «باید بینیم تو بازی بعد چه می‌کنند.»

روس‌ها در لحظات آخر یک گل به برزیل زدند. اما این گل فایده‌ای نداشت.
چون همین که توپ وسط زمین کاشته شد و برزیلی‌ها بازی را شروع کردند، داور
سوت پایان را زد. بازیکنان دو تیم با هم دست دادند. جمعیت حالا روسیه را
تشویق می‌کرد. روس‌ها برای تماشاچی‌ها دست زدند. سیاوش با خوشحالی
گفت: «می‌بینی یوسف، تماشاچی‌هایمان خیلی باشعورند. چون می‌دانند
روس‌ها اوت شده‌اند، دارند تشویقشان می‌کنند، تا زیاد ناراحت نشوند.»

□

ت و گفت: «عجب استقبالی از

کان داد: «آهای سیاوش کجایی؟»

جوری شدی سیاوش. خبریه؟»

ه!

ه پهلوی مصطفی زد. مصطفی

ساوی ما سرگروه می‌شویم.»

م گروه بازی می‌کنیم؟»

یا آرژانتین است می‌افتیم.

. دوست ندارم با تیم کانادا بازی

دند. تماشاچی‌ها به شدت تیم

ن‌ها می‌دید. می‌دانست که آنها تا

ه زمین رسانده‌اند. می‌دانست که

فانی‌ها با سختکوشی ذاتیشان در

مان با روسیه را نداشتند. بازیکنان

نیمه اول بازی مساوی تمام شد.

ست. خودش را به رختکن تیم

ما دراز کردند و رختکن در سکوتی

بیشتر ناراحت بود. سیاوش نگران

ه ما از کار اخراج شدیم!»

؟ اخراج شدید، برای چی؟»

ه اخراج کرد.

مان را بکنید. من سعی می‌کنم

چهره درهم سیاوش پرسید: «چی

شده سیاوش؟»

- طفلکی‌ها.

- منظورت کیه؟

- بچه‌های افغانی. همه را اخراج کرده‌اند!

- چی اخراج کرده‌اند. برای چی؟

- به بهانه از زیرکار در رفتن. بنده‌های خدا، اندازه دو تا آدم بزرگ کار می‌کنند

و نصف حقوق می‌گیرند. بعد وقتی می‌خواهند یکی دو ساعت زودتر دست از

کار بکشند این طوری می‌شود.

بابک با ناراحتی گفت: «بچه‌ها ما باید برایشان کاری کنیم. هرچه باشد آنها به

خاطر ما تو این مسابقات حاضر شدند.»

- آره باید یک جوری از خجالتشان در بیاییم.

مصطفی گفت: «بچه‌ها، من می‌خواهم یک چیزی بگویم. اما به خدا این دفعه

به خاطر خودم نیست. بیایید با تبلیغات دور زمین موافقت کنیم و پولش را به

آنها بدهیم. هان؟»

سیاوش به فکر فرو رفت. بعد به بچه‌ها نگاه کرد: «نظرتان چیه؟»

همه موافق بودند.

- باشد مصطفی. سعی کن پول خوبی بگیری. باید از خجالت آنها در بیاییم.

- حتماً. قول می‌دهم.

- فعلاً هم حرفی به آنها نزنید. وقتی پول ردیف شد خبرشان می‌کنیم.

- خدا کند ناراحت نشوند و قبول کنند.

- من راضی‌شان می‌کنم. صدقه که نمی‌دهیم. حقشان است. خدایی‌اش

س و دماغ خوب بازی کردن را
به سوی دروازه سوییس حمله
پارچه افغانی‌ها را تشویق می‌کرد.
سیاوش و دوستانش بدون گل
بازی کردند. اما تویی از دروازه‌ها
بازی روز بعد بین تیم‌های گل‌بهار
ران، ایران می‌کردند سالن را ترک

درباره بازی فردا صحبت کنم و

فصل ۹

سیاوش دوان دوان نزدیک پل نیمه‌تمام که با بیدل و دوستانش قرار گذاشته
بود رسید:

- سلام، ببخشید دیر کردم.

سیاوش خم شد و دستانش را روی کاسه زانوانش گذاشت. از نوک دماغش
چند قطره عرق روی زمین خاکی چکید.

چند لحظه بعد قد راست کرد. چند نفس عمیق کشید. قلبش به شدت
می‌تپید. در این چند روز دوباره درد قلبش شروع شده بود. وقتی قلبش ناراحت
می‌شد، لبانش سیاه و کبود می‌شد.

- آقا سیاوش چرا رنگ و رویت این طوری شده!

- چیزی نیست، چیزی نیست. با شما حرف دارم. مهمان من، برویم نوشابه
بخوریم!

سیاوش، آنها را به مغازه قارداش علی برد. برای همه‌شان نوشابه خنک
خرید. قارداش علی از بالای عینک شیشه کلفتش نیم‌نگاهی به بچه‌های افغانی

سابقه‌ها را می‌داد گفت: «بینم پسر،

را گرفت و بی‌جواب بیرون رفت.

بر مردی که روی چهارپایه کنار

س این دوره زمانه را. یک سؤال

هم، قارداش علی، کم سر به

دیگری بود می‌گفت به خودم

ند. سیاوش به آنها گفت روی

جمع کرد و گفت: «من می‌دانم که

ن اخراج کرده‌اند. دوستان من هم

خجالت شما در بیاییم.»

ار خودمان آمدیم. حالا خدایمان

من شما را اینجا آوردم تا یک

- چه کار به حقوق ما داری؟

- بگوئید. کار دارم.

بیدل به دوستانش نگاه کرد و گفت: «من روزی پانصد تومان می‌گرفتم!»

- من هزار و پانصد تومان!

- من هزار و هفتصد...

- هزار...

- هزار و پانصد...

همه حقوقی که قبلاً می‌گرفتند را گفتند. سیاوش بین بیدل و یاقوت نشست.

دستانش را روی شانه آنها گذاشت و گفت: «اگر من به شما یک کار با همین

حقوقی که می‌گرفتید بدهم قبول می‌کنید؟»

همه با تعجب به سیاوش نگاه کردند. سیاوش لبخند زنان گفت: «یک کار

خوب. قول می‌دهم سخت نباشد. لازم هم نیست تو این گرما زیاد اذیت

بشوید.»

بیدل نگاهی به دوستانش کرد و گفت: «حالا چه کاری هست؟»

- اول شما قبول کنید تا من بگویم!

- باشد. قبول است.

- دست بدهید.

سیاوش با تک‌تک آنها دست داد. آخرین نفر بیدل بود. سیاوش دست بیدل

را در دست نگه داشت و گفت: «فقط تمرین کنید و فوتبال بازی کنید!»

بیدل و دوستانش با حیرت به سیاوش نگاه کردند.

- متوجه شدید؟ فقط تمرین و فوتبال محکم. دوست دارم مسابقات بعدی را

د. خُب چه می‌گویید؟

مگی با شرافت کار می‌کنیم. اگر می‌ماندیم تو افغانستان و برای و تریاک و مواد مخدر درست

م به نفع ما بازی کنید. می‌گوییم که قرار شد مسابقه بدهید سعی کنید

باشد باز قبول نیست!»

د صدقه. ما گدایی نمی‌کنیم. نان

ساکت بودند. سرانجام بیدل سر بت شما خیر است. اجازه بدهید نم بعد به شما جواب بدهیم.»

خوشش آمده بود. خوشش آمده س بکنند اما پول مفت نگیرند.

- آقا سیاوش!

سیاوش به سوی آنها رفت. بیدل به چشمان سیاوش دقیق شد و گفت: «باشد، ما قول می‌دهیم محکم بازی کنیم. اما یک شرط دارد!»

- چه شرطی؟

- من با دوستانم صحبت کردم. آنها با نظر من موافقت. اگر قبول کنید ما نظافت سالن فوتبال را به عهده می‌گیریم و به کارگرهای آنجا کمک می‌کنیم. این طوری پولی که به ما می‌دهید حلال می‌شود.

سیاوش جا خورد. بعد دستش را جلو برد و گفت: «قبول.»

- پس ما از امروز کارمان را شروع می‌کنیم.

□

همه ساکت بودند. داشتند فکر می‌کردند. ناگهان مصطفی از جا پرید و گفت:

«پسر چرا تا به حال به فکرش نیفتاده بودم؟!»

محمدعلی به مصطفی توپید: «چه خبرته، زهره‌ام آب شد!»

سیاوش مشتاقانه پرسید: «چه فکری کرده‌ای؟»

مصطفی با خوشحالی گفت: «بوفه!»

همه با تعجب گفتند: «بوفه؟ یعنی چی؟»

- چرا منظورم را نمی‌گیرید. مگر تماشاگران موقع تماشا کردن بازی پفک و

چیپس و تخمه و پسته نمی‌خورند؟

یوسف چین به پیشانی انداخت و گفت: «خُب منظور؟»

- هیچی دیگر. به بیدل و دوستانش می‌گوییم مواد خوراکی بفروشند.

همه به یکدیگر نگاه کردند. عباس گفت: «آره، این فکر خوبیه. راستی به

بیدل و دوستانش برای آنها هم کار

نظر را داشتند. این طوری آنها

ت می‌کنم. حتماً قبول می‌کند.

م می‌توانند به تو کمک کنند.»

شود. من از خدام است.»

دوستانش صحبت کنم.»

سالن لبریز از جمعیت بود. صدا به صدا نمی‌رسید. صدای سنج و دهل و فریاد ایران، ایران از هر گوشه به گوش می‌رسید. مهمان‌های خارجی با حیرت به جمعیت نگاه می‌کردند. آقای هیوارد لبخند زد و گفت: «من همیشه فکر می‌کردم سر و صدای هیچ ورزشگاهی به ورزشگاه "اولترافورد" نمی‌رسد. اما مثل اینکه اشتباه می‌کردم.»

دو تیم آلمان و گل‌بهار وارد زمین شدند. شدت تشویق‌ها بیشتر شد. یوسف بار دیگر کاپیتان تیم بود. جلورفت و با کاپیتان تیم آلمان دست داد. داور با آن دو صحبت کوتاهی کرد. مترجم تندتند حرف‌های داور را برای کاپیتان آلمانی‌ها ترجمه کرد. قرار شد بازی را آلمان شروع کند. تیم گل‌بهار به سمت چپ رفت. تماشاچی‌ها با شور و حرارت ایران، ایران می‌کردند. یوسف و دوستانش به تماشاچی‌های چهار طرف سالن تعظیم کردند و دست زدند.

سیاوش روی نیمکت ذخیره‌ها در کنار نریمان نشست. در نزدیکی چشم راست نریمان یک پانسمان کوچک جا گرفته بود. عینک دیگری به چشم زده

تو بگوید تا با پسر عمه‌ات، مهدی صحبت کنی. ببین نریمان، اگر این کار انجام بشود خیلی خوب می‌شود. این دخترها هم حق دارند.

نریمان ساکت ماند. سیاوش متوجه شد که نریمان کمی دلخور شده است. خودش را ملامت کرد، که چرا این حرف را زده است. داور سوت شروع بازی را زد. سالن یکپارچه تیم گل‌بهار را تشویق می‌کرد.

- حمله، حمله، حمله، ای ایران کوبنده!

بچه‌ها شیر شدند. بازی را در اختیار گرفتند. اما آلمانی‌ها با زیرکی بازی می‌کردند. با پاس‌های کوتاه عرضی توپ را خیلی سریع به زمین گل‌بهار رساندند. رشید که یک اخطار داشت از ترس اینکه با اخطار دیگر، بازی بعد را از دست ندهد، محتاط و آرام تکل می‌رفت یا به بازیکن رقیب می‌پیچید. اما مصطفی بی‌محابا می‌دوید و خودش را روی زمین رها کرده لیز می‌خورد و توپ را از زیر پای آلمانی‌ها بیرون می‌زد. هر دو تیم هجومی بازی می‌کردند. هیچ‌کدام دفاع نمی‌کردند.

محسن قهرمانی و مصطفی و یوسف یک مثلث تشکیل داده و خیلی خوب به هم پاس می‌دادند. حمیدرضا و سیدمرتضی هم عقب‌تر از آن سه میانه زمین را در اختیار داشتند. بازی به قدری هیجان داشت که انگار زمان از حرکت ایستاده بود. وقتی داور سوت پایان نیمه اول را زد، همه جا خوردند. بعد هماهنگ و منظم تیم گل‌بهار را تشویق کردند. درختکن حمید برتی فوگتس دیگر طاقت نیاورد. یک سیگار روشن کرد و فریادکشان به بچه‌ها گفت که اشکالشان چیست و چگونه بازی کنند!

□

ش را گرم می‌کرد. سیاوش گفت:

حرف ندارد. قول می‌دهم خوب

ش با صدای خفه به نریمان گفت:

می‌کند!»

می‌کند. اگر این بازی را ببازیم و

سط یک امتیاز می‌خواهیم.

برند. راستی نریمان، آن قسمت را

سته‌اند!

می‌دانستم هانیه این قدر عشق

حلیل می‌کند و نقاط ضعف تیم‌ها

هم یک دوره مسابقه فوتبال راه

عات را به نریمان می‌گفته. اما کار

واست کمکشان کنم. منم گفتم به

برتی فوگتس دوباره سراغ سیاوش

دویدن و نرمش کرد تماشاچی‌ها شناخته و می‌دانستند که با آمدن خط رفت. اما در همین لحظه بل کرد و به سوی محمدهادی توپ را از زیر پای "رودی" گرفت. شروع کرد به پیچ و تاب خوردن. د سیاوش و دوستانش برآمد. با داور صحبت کرد. اما داور سر داد. بعد به محمدهادی یک کارت سر زد. محمدهادی باگریه آمد. نریمان سریع آماده شد. حمید توانم.»

ن کشید و نریمان را داخل زمین د زمین شد. عده‌ای از تماشاگرها ور. سیاوش و یوسف هراسان و با خواهش کردند به خاطر دخترها ن غرق در سکوت شد. نریمان

درون دروازه ایستاد. "میکله" کاپیتان تیم آلمان پشت توپ ایستاد. تماشاچی‌ها شروع کردند به سوت زدن و هو کشیدن. اما "میکله" کار خودش را به خوبی انجام داد و برعکس جهش نریمان، توپ را به تور دروازه چسباند. سالن ساکت شد. حمید برتی فوگتس به سوی جمعیت فریاد کشید: «ایران، ایران!» دوباره فریاد ایران، ایران در سالن پیچید. حتی برای یک لحظه جمعیت دست از تشویق برنداشتند.

محمدهادی به شدت می‌گریست. حمیدرضا و مصطفی و مجتبی او را دلداری می‌دادند. عباس گل محمد هم گریه می‌کرد. مجتبی به او توپید: - تو برای چی گریه می‌کنی؟ منتظر یک بهانه‌اس تا مثل ابر بهاری گریه کنه! حق با مجتبی بود. عباس از آن دسته بچه‌ها بود که به قول معروف اشکشان دم مشکشان است و خیلی زود به گریه می‌افتاد!

اما در زمین فوتبال یوسف و سیاوش و محسن قهرمانی بازی را در اختیار گرفته بودند. دقیق به سرعت می‌گذشت. حمید برتی فوگتس از شدت هیجان و اضطراب آرام و قرار نداشت. رشید توپ را گرفت. توپ را هوایی برای محسن انداخت. محسن دونفر را دربیبل زد و توپ را به سیاوش که با دروازه‌بان تک به تک شده بود، پاس داد. تماشاچی‌ها بی‌اختیار از جا بلند شدند. دروازه‌بان جلو آمد. اما سیاوش توپ را به محسن که در آستانه دروازه خالی بود پاس داد. محسن با یک بغل پای ساده توپ را درون دروازه قل داد.

سالن از شدت تشویق و فریاد به لرزه درآمد. همه دویدند و روی محسن پریدند. عباس این‌بار هم می‌خندید و هم به شدت گریه می‌کرد. محمدهادی دستانش را رو به بالای سر گرفته گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید. شور و حالی

- لازم نیست. کمی استراحت کنم خوب می شوم.
سیاوش از "میکله" تشکر کرد. از بازی خوب و جوانمردانه آنها تشکر کرد.
آلمانی‌ها با بچه‌ها دیگر هم دست دادند. جمعیت با فریاد آلمان، آلمان، اعضای
تیم آلمان را تشویق کردند. بازی بعد بین دو تیم چین و ایتالیا برگزار می شد.

می‌وارد هم از جا بلند شده و دست
بین می‌پرید.
نهان قلب سیاوش به درد آمد.
توپ را به اوت فرستادند. حمید
سیاوش کبود شده بود. حمید به
ت. سیاوش نفس نفس زنان گفت:

لب خط آمد. حمید برتی فوگتس
سیاوش را تشویق می‌کردند.
قهرمان، عقاب تیم ایران!
تویی را که آلمانی‌ها به اوت
کرد. جمعیت این کار جوانمردانه

یت دادند. سرانجام داور سوت

نگران سیاوش بودند. سیاوش در
نہا تشکر کرد. الکس خودش را به

- درسته. ما که صعود کردیم. از بین دو تیم اسپانیا و آلمان یکی شان بالا می‌آید.

- آلمانی‌ها فعلاً ۴ امتیاز دارند و اسپانیا ۳ امتیاز.

- اما گل زده آلمان بیشتره. اگر اسپانیا مساوی کند اوت می‌شود.

محمدهادی با نگرانی به صورت نریمان نگاه کرد و پرسید: «نریمان، جای زخم‌ت درد نداره؟»

نریمان خندید. رد بخیه‌ها در کنار چشم راستش مثل یک هزار پا دیده می‌شد.

- نه بابا، فقط وقتی دکتر داشت بخیه‌ها را می‌کشید یک جوری چندشم شد که نگو و نپرس!

چراغ‌های پارک روشن شد. یوسف با نگرانی گفت: «بچه‌ها من خیلی نگران سیاوشم.»

همه در سکوت به یوسف خیره شدند. یوسف آه کشید و گفت: «این چند هفته دوباره لب‌هاش کبود شده. فکر می‌کنم دوباره قلبش داره اذیتش می‌کند.» سیدعباس از روی نیمکت بلند شد و گفت: «از دست ما چه کاری برمی‌آید؟» مجتبی‌ریزه بند کتانی‌اش را باز کرد و دوباره گره زد: - فقط دعا.

- سیاوش نباید بازی کند. نباید هیجانزده بشود. برای قلبش اصلاً خوب نیست. مگر یادتان نیست وقتی خداداد عزیزی به استرالیانگل زد از هیجان زیاد حالش خراب شد و کارش به بیمارستان کشید. گره به پیشانی بچه‌ها افتاد. همه بازی هشتم آذرماه ۱۳۷۶ را به یاد داشتند.

سابق‌ات جام دوستی خبر می‌داد:

کرد!

آورد که مساوی کرد.

دند.

یک گل منتخب عرب را به خانه

مساوی کردند.

نقط پنج بازی مانده. دو تا روز

یک چهارم نهایی هفته بعدش

در بیمارستان، سیاوش را سریع آماده کرده به اتاق عمل بردند.

□

یوسف آه کشید و گفت: «خدا به دادمان رسید. و الا آن روز سیاوش از دست رفته بود.»

بابک گفت: «بچه‌ها من می‌گویم به حمید برتی فوگتس بگوییم که دیگر سیاوش را به زمین بازی نفرستد.»

همه قبول کردند. در همین موقع، سیاوش و مصطفی از راه رسیدند.

- سلام بچه‌ها، یک خبر خوش!

بچه‌ها به آن دو خیره شدند. سیاوش خنده‌خنده گفت: «محمدعلی، این

برادر تو آخر سر یک تاجر یا کلاهبردار حرفه‌ای می‌شود!»

مصطفی خندید: «دستت درد نکند سیاوش. اینم عوض دستت درد نکنه

است؟»

محمدعلی پرسید: «حالا چی شده؟»

- هیچی. مصطفی با چند تا شرکت مواد غذایی و چند تا نمایندگی تلویزیون

و ویدئو صحبت کرده. آنها از خدا خواسته پول خوبی می‌دهند تا آگهی‌شان کنار

زمین گذاشته شود.

بچه‌ها هورا کشیدند. مصطفی گفت: «فکرش را بکنید، بیست میلیون تومان!

کم پولی نیست‌ها!»

چشمان همه گرد شد: «چی، بیست میلیون!!»

- بله، تازه من اگر می‌دانستم که آنها به بیشتر از این رقم هم راضی هستند

قیمت را بالا می‌بردم!

و نند. بچه‌ها سرکلاس آن قدر سر و

ن را به نمازخانه بردند و بچه‌های

ماه کردند. دیگر هیچ‌کس حال

استرالیا عقب افتاد نصف بیشتر

-واری می‌گفت ایران این بازی را

بخانه از صدای فریاد و تشویق

استادیوم ملیورن استرالیا بودند.

می‌رسید.

د. علی دایی توپ را به عزیزی

مان گرد شده به صفحه تلویزیون

... توپ از روی پای "بوسنیچ"

نمه از جا پریدند. گریه و خنده و

که آنجا بودند نتوانستند خودشان

هنوز نشسته بود و دست راستش

او را ببوسد، سیاوش از حال رفت

ت، همه متوجه آن دو شدند. مدیر

با آمدن آمبولانس، بازی به نفع

ف و بابک با خواهش و تمنا

می توانیم حقوق بچه‌های افغانی
حمله بخریم.»

فت که کجا زمین بخرند و بعدش

خریدن زمین باشیم.

مان را می‌خریم.

فصل ۱۰

یک چشم سیاوش به ساعت دیواری بود و چشم دیگرش به تلویزیون. اکرم خانم در حال بافتن یک بلوز نیمه‌تمام، به صفحه تلویزیون خیره مانده بود. سریال خانم مارپل به جای حساسی رسیده بود. خانم مارپل با آن اندام کوچک و چهره چروکیده و کلاه حصیری که یک پرگوشه‌اش بود، چند مرد وزن را جمع کرده بود و می‌خواست صحنه جنایت را تشریح کند و قاتل واقعی را معرفی نماید.

سیاوش با التماس گفت: «عزیز، تو را به خدا بگذار بزنم کانال ۳. الان برنامه ۹۰ شروع می‌شود.»

اکرم خانم مشتت نخود از کاسه بلوری بغل پایش برداشت. چند دانه نخود بو داده به دهان انداخت و بی‌آنکه چشم از تلویزیون بردارد گفت: «باز شروع کردی بیچه، اگر گذاشتی قبل از خانم مارپله خودم قاتل را شناسایی کنم؟!»
سیاوش با ناراحتی خندید. در اصل چهره‌اش به یک ماسک می‌مانست که گوشه لب‌هایش به پایین کش آمده و چشمانش گرد شده بود.

خلاصه مسابقات ما پخش شود.

دا غروب تو پارک یکدیگر را

ر می کند. اما...

ه قاتله. دیدی گفتم آن پسر خل

اعت به ۱۱/۳۰ رسیده بود و او
خزید طرف تلفن و شماره خانه

ستم... بله... الحمدالله... سلام

نام ماشاءالله خوب پیشرفت

کنم؟ سلامت باشید... الو... سلام

ین عزیز ما که اجازه نمی ده... آره

م... بین نریمان اگر خواستند

تلفن نشسته ام... باشد. خدا حافظ.

مثل سیر و سرکه می جوشید.

ته بودند. اما سریال خانم مارپل

د. پسرک خل و چل گفت: «جنازه

ک تو سر، تو که آن بابا را کشتی،

می شدیم!»

رانجام قاتل اصلی معرفی شد.

تل همان آقای فر... فر... فوفوزه...

چی بود اسمش... حالا هر چی، دیدی گفتم او بود؟»

سیاوش با خوشحالی گفت: «احسنت عزیز، الحق والانصاف که خانم مارپل

باید جلوی شما زانو بزند.»

تلفن به صدا در آمد. سیاوش گوشی را برداشت. صدای نریمان آمد: «زود

باش، سیاوش. دارد ما را نشان می دهد.»

سیاوش گوشی را گذاشت و شیرجه رفت طرف تلویزیون. اکرم خانم حرفی

نزد. مجری برنامه ۹۰ در حال خندیدن گفت: «همان طور که در برنامه های قبلی

وعده داده بودیم، دوستان عزیز زحمت کشیده اند و از مسابقات جام دوستی

یک گزارش تهیه کرده اند. اگر مایل باشید با هم این گزارش جالب و دیدنی را

می بینیم.»

چند آگهی بازرگانی پخش شد. اکرم خانم با طعنه گفت: «ا پس تو آگهی

مسابقه می دهید و من نمی دانستم؟!»

- نه عزیز، بعد از آگهی ها نشانمان می دهند.

سیاوش خودخوری می کرد. سرانجام آگهی ها تمام شد. بعد نیم تنه درشت و

صورت تُپل و خندان گزارشگر دیگری در قالب تلویزیون جا گرفت.

- خدمت بینندگان عزیز سلام و شب به خیر عرض می کنم. اینجا ورزشگاه

شهید آوینی در محله جوادیه تهران است. همان طور که می دانید یک دوره

مسابقه فوتبال به نام جام دوستی توسط یک سری نوجوان با شعور و

ورزش دوست برگزار شده. ده ها تیم خارجی از این مسابقات استقبال کرده و

اتفاقاً تنور این مسابقات بسیار داغ و گرم است. توجه شما را به گوشه هایی از

مسابقات انجام شده جلب می کنم.

- عزیز، به خدا من حالم خوبه. بیا گوشات را روی سینه‌ام بگذار. ببین قلبم منظم کار می‌کند.

اکرم خانم گوشش را بر سمت چپ سینه سیاوش چسباند. زنگ خانه به صدا درآمد. سیاوش رفت و در خانه را باز کرد. اول شمس‌ی خانم وارد حیاط شد و بعد خانواده آقای شکوفه و بعد پدر و مادر محمد هادی و کم‌کم اکثر همسایه‌ها آمدند. همه با دیدن تصویر افتادن سیاوش نگران شده به آنجا آمده بودند.

اکرم خانم گریان و نالان گفت: «من که نمی‌توانم حریفش بشوم. آقای شکوفه شاید از شما حرف شنوی کند. شما یک چیزی به او بگویید.»

یوسف و بابک و مصطفی و محمد هادی و بچه‌های دیگر هم آمدند. خانه سیاوش شلوغ شد. آقای شکوفه با نگرانی گفت: «به خدا وقتی دیدم آن‌طوری دست روی قلبت گذاشتی و زمین افتادی کم‌مانده بود سگته کنم. اگر چند دقیقه قبل باهات حرف نزده بودم، حتماً بیهوش می‌شدم!»

شمس‌ی خانم گفت: «اکرم خانم، سیاوش زیاد تو چشم است. باید برایش قربانی کنی، صدقه بدهی!»

پدر محمد هادی گفت: «پسرم تو به صلاح نیست این قدر هیجانزده بشوی. خوب بچه‌های دیگر هستند. سعی کن اگر به وجودت زیاد نیاز نبود، فقط لحظات آخر وارد بازی بشوی.»

یوسف گفت: «آقای شکوفه حرف شما درسته. ما خودمان تصمیم گرفته‌ایم زیاد به سیاوش فشار نیاوریم. می‌خواهیم به قدری محکم و خوب بازی کنیم که دیگر سیاوش مجبور نشود جور ما را بکشد. سیاوش قبوله؟»

سیاوش سر پایین انداخت و گفت: «چشم!»

سابقات بین تیم‌های برزیل و تین و بعد گل بهار جوادیه و آلمان

که راست راستی دارد شماها را

چهارها بغلش کرده و گریه می‌کنند.

بر به صفحه تلویزیون خیره مانده

ده می‌شد: «نوجوانان ایرانی بسیار

ی است. نوجوانی که در هر بازی

ی ناگهان حالش خراب شد.»

ن دست بر قلب گذاشته و روی

ش خواست کانال تلویزیون را

ریه گفت: «بیا اینجا ببینم، پسرم!»

غل کرد و بغضش ترکید.

مدقت بروم. آخه بچه‌جان، مگر

ر دارد؟ آخر تو چرا دستی دستی

محکم در آغوش فشرد.

زبانم لال، بلایی سرت بیاید، من

سیاوش؟!

یک چایی بخورید. تو را به خدا
شب را بد بگذرانید.

چچه‌ها نشستند و درباره برنامه ۹۰
به خدا شانس را می‌بینی، گلی که
نشان داد.»

بل داریم تا گل! گل من دسته گل

رگزی می خواندند. مهمان‌ها تا
با با هم گپ زدند و مردها با هم.

نشدنی شد. از اینکه اهالی محل

دکتر مجیدی عینکش را به چشم گذاشت و با دقت به نوار قلبی سیاوش نگاه
کرد. چند لحظه‌ای به موهای کم‌پشت جلوی سرش دست کشید و بعد پرونده
سیاوش را ورق زد و لب زیرینش را مکید.

اکرم خانم و سیاوش روی کاناپه نشسته و به او خیره بودند. دکتر سرانجام
پرونده را بست و عینکش را برداشت. دوباره دستی به موهای کم‌پشت سرش
کشید. بلند شد و آمد این طرف میز و طول اتاق را با قدم‌های کوتاه پیمود. به
دیوار روبه‌رو که یک پوستر قلب بزرگ سرخ‌رنگ رویش نصب شده بود رسید و
دوباره برگشت. اکرم خانم طاقت نیاورد و با دلواپسی پرسید: «آقای دکتر، جان
به سر شدم. قلب پسرم چگونه؟»

دکتر دست‌هایش را پشت کمر قلاب کرد. چندبار روی پنجه پا بالا و پایین
شد. انگار مردد بود حرفی که در سینه دارد بزند یا نه. سرانجام گفت: «شما
بفرمایید بیرون. من چند لحظه با آقا سیاوش کار دارم.»
- آقای دکتر اگر چیزی هست به من بگویید. من طاقتش را دارم.

گفت: «مطمئن باشید اگر خطری ته است که باید خصوصی به به سیاوش و بعد به دکتر مجیدی می نشست. به سیاوش دقیق شد. انجام قفل لبان دکتر شکست: فهمیده هستی. شنیده‌ام که زبان نه آزمایشت دیده‌ای که وضعیت ستم جلوی مادر بزرگت حرفی هیجان حرف اول را می‌زند. اما ز هیجان‌ات بگذری. ببینم بالغ

این انداخت. دکتر با تأکید گفت: «ببینم بالغ شده‌ای؟»
به آرامی گفت: «بله!»

در بدن روی می‌دهد و فرد بیشتر تأثیر زیادی دارد. و حالا متأسفانه ستخوش احساسات تند و هیجان مین برای تو ممنوع و مثل یک سم ت داری همه عمرت با یک قلب

علیل و مریض زندگی کنی، اختیار دست خودت است. اما اگر سلامتی‌ات را دوست داری باید تا یک سال دیگر حتی برای یک ذره هم دچار هیجان و اضطراب نشوی. متوجه حرفام شدی؟

سیاوش سر تکان داد. دکتر لبخندزنان ادامه داد: «حتی نباید عاشق بشوی!»
سیاوش یخ کرد. با حیرت به دکتر نگاه کرد، دکتر خندید:
- عشق و محبت هدیه خداوند است. اما فعلاً برای تو ممنوع است. باید قول بدهی حتی برای چند ثانیه هم شده دستخوش هیجان و اضطراب نشوی.
سیاوش به زحمت لبانش را باز کرد.

- چشم!

- نه. باید قول بدهی. قول مردانه!

سیاوش عرق پیشانی‌اش را گرفت. روی کاناپه جابه‌جا شد و گفت: «قول مردانه!»

□

سیاوش از مطب بیرون آمد. در سالن انتظار، مادر بزرگش را دید که با چشمان سرخ و چهره نگران نشسته است. اکرم خانم به تندی جلو آمد و با دل‌نگرانی پرسید: «دکتر چی می‌گفت سیاوش؟»

سیاوش موذیانه و با چهره‌ای جدی گفت: «گفت که... که هیجانزده نشوم و...
خُب بقیه‌اش را نمی‌توانم بگویم!»

- جان عزیز اذیت نکن. بگو چه خاکی به سرم شده!

- قول می‌دهی ناراحت نشوی؟

- سیاوش!

بیوسم و اذیتش نکنم در ضمن،
نامه ۹۰ را تماشا کنم تا نگران و

راگرفت:

د. بگذار خانم مارپله هر کاری

ن انتظار بودند، مادر بزرگش را در

دو تیم کره جنوبی و ایتالیا وارد زمین شدند. بیشتر جمعیت طرفدار تیم ایتالیا بودند. فریاد و تشویق قاطی شده بود. انگار به جای نوجوانان ایتالیایی مقیم ایران، بازیکنان تیم ملی ایتالیا به زمین آمده بودند. گروهی هم کره را تشویق می کردند.

کره‌ای‌ها خوشحال و خندان به سوی تماشاچی‌ها رفتند، برایشان دست زدند و تعظیم کردند. این عمل باعث شد کره‌ای‌ها بیشتر تشویق شوند. سرانجام بازی شروع شد.

□

اما پایان بازی چیزی نبود که کره‌ای‌ها انتظارش را داشتند. آنها با ۲ گل از ایتالیا شکست خوردند و حذف شدند.

سیاوش به برگه‌ای که در دست داشت نگاه کرد و گفت: «ایتالیا تو گروهش دوم شد و کانادایی‌ها اول.»

- حالا مرحله بعد چه می شود؟

همه‌شان ترس و وا همه به خوبی دیده می‌شد. حتی در چهره بیدل. سیاوش گفت: «بچه‌ها، چه شده از چی می‌ترسید؟»

مجید همدرسی در حالی که سعی می‌کرد، نگرانی‌اش را نشان ندهد به زحمت لبخند زد و گفت: «نه، اصلاً نترسیده‌اند. درسته؟»

- چرا، ترسیده‌اید. روحیه‌تان را از همین الان باخته‌اید. نباید این طوری باشید. ببینید بچه‌ها، شما نماینده نوجوان‌های افغانی هستید. اخبار این مسابقات در روزنامه‌ها پخش می‌شود. اگر شما با گل‌های زیاد به برزیل ببازید، آبروریزی می‌شود. باید چنان محکم بازی کنید که همه انگشت به دهان بمانند. بیدل گفت: «حُب ما که صعودمان حتمی شده.»

- این حرف را نزن! درسته، شما صعود کرده‌اید؛ اما من و بچه‌های ایرانی دوست داریم شما به عنوان تیم اول بالا بروید. متوجه‌اید. شما به خاطر این مسابقات از کارت‌تان اخراج شده‌اید، با هزار زحمت و مشقت به این مرحله رسیده‌اید. پس باید مردانه مبارزه کنید. باید کاری کنید که همه افغانی‌ها به شما افتخار کنند. باید طالبان بفهمد که نوجوان‌های افغان هیچ وقت از مبارزه خسته نمی‌شوند.

کم‌کم چهره افغانی‌ها تغییر کرد. رنگ صورتشان به تیرگی گرایید. بیدل رو به دوستانش کرد:

- آقا سیاوش درست می‌گوید. می‌رویم تو زمین و برزیل را می‌بریم! قول بدهید که شکست نمی‌خوریم. یالاً بیایید جلو.

بچه‌های افغانی دست‌هایشان را روی هم گذاشتند. سیاوش برق غرور و تعصب را در چشمان آنها دید. مطمئن شد که آنها بازنده این بازی نیستند. مجید

دند. جمعیت یکپارچه منتخب شدند آنها از دور مسابقات حذف تیم نداشت، اما خیلی با شور و

گل زد و همه را وادار به تشویق میدی که روی آن "الله اکبر" سبزی آنها را به شدت تشویق کرد.

حساس افغانستان و برزیل شروع

بت بازی بین دو تیم برزیل و ساکت ماند. از یک سو برزیل ای افغانی را دوست می‌داشتند.

افغانی‌ها ببازند، اوت می‌شوند؟»

طری نیست.»

می‌گردد.»

لرف رختکن تیم افغانستان. یکی ش اجازه نمی‌داد وارد آنجا شود؛ را دید، سیاوش هم وارد رختکن ر آماده بازی هستند. اما در چهره

پا در حالی که پشتش به دروازه افغانستان بود، توپ را از میان پاهای دروازه بان وارد دروازه کرد. طرفداران برزیل سالن را روی سرشان گذاشتند.

- برزیل، برزیل!

"جونپور" شباهت عجیبی به رونالدو داشت. او هم موهای سرش را تراشیده و دندان خرگوشی بود. برزیلی‌ها حلقه شادی بستند و بعد همدیگر را در آغوش کشیدند.

سیاوش دید که بیدل با دروازه بان‌شان که مغموم و ناراحت نشسته بود صحبت می‌کند و او را دل‌داری می‌دهد. مجید هم‌درسی با صدای بلند آنها را راهنمایی می‌کرد. توپ وسط زمین کاشته شد. افغانی‌ها بازی را به جریان انداختند. برزیلی‌ها عقب کشیدند. سیاوش با آنکه سعی می‌کرد هیچ‌انزده نشود؛ اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. دستانش را دور دهان گرد کرد و یک نفس فریاد می‌کشید و افغانی‌ها را تشویق می‌کرد.

کم‌کم طرفداران برزیل هم به طرفداران تیم افغانستان پیوستند. حالا کل سالن یکپارچه افغانی‌ها را تشویق می‌کرد. ده دقیقه به پایان بازی مانده بود که بیدل توپ را به الله‌جو پاس داد. الله‌جو توپ را جلو برد. به زیبایی دو برزیلی را دریبل زد و توپ را هوایی برای یاقوت انداخت. یاقوت با سینه توپ را متوقف کرد و بین زمین و هوا محکم به توپ زد. توپ زوزه کشان به سوی دروازه رفت.

دروازه بان برزیل شیرجه زد و توپ را ناقص دفع کرد. بیدل به توپ رسید. جمعیت از جا بلند شدند. بیدل توپ را به عقب پاس داد و گل محمد کار را تمام کرد. توپ محکم به گوشه دروازه برزیل شوت شد. سالن انگار منفجر شد. همه از شور و هیجان بالا و پایین می‌پریدند و افغانی‌ها را تشویق می‌کردند. برزیلی‌ها

نه سیاوش را با قدردانی فشار داد
ه می‌شویم.»

ش شد. حالا جمعیت دو دسته
را تشویق می‌کردند.

انگار فوتبال اصلاً تو خون
هم نیستند، چه خوب و تکنیکی

ی است. بازیکنان برزیل تمام
جرا می‌کردند. از دریبل‌های کوتاه
ث. سه نفر در سه ضلع مثلث به
مراه می‌کردند و بعد گل می‌زدند.
عت می‌دویدند و ذره‌ای ترس و

ه دوم، مثلث برزیلی‌ها کار دست
ر" با تشکیل یک مثلث به زمین
ق، مدافعین افغانی را گیج کردند.
دند. "جونپور" به "مارکوس" پاس
ور" آمد و او به هوا پرید و با پشت

خشونت سیاوش را هُل داد. سیاوش در یک فرصت از زیر دست‌های سرباز دوید و خودش را به فرمانده سربازها رساند.

- آقا این جا چه خبره؟

- برو کنار بچه! به تو مربوط نیست.

- چرا هست. من مسئول برگزاری مسابقات هستم.

- به ما گزارش شده که اینها غیرقانونی به ایران آمده و کار می‌کنند. باید به کشورشان برگردند.

قلب سیاوش تیر کشید. سوزشی شدید در قفسه سینه‌اش، او را به زانو درآورد. اما قد راست کرد و گفت: «آقا، تو سالن مهمان‌های خارجی هست. جلوی آنها زشته. شما دارید آبروریزی می‌کنید!»

- حرف اضافه زن. ما داریم وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم.

سیاوش بحث با او را بی‌فایده دید. به سوی یوسف و بچه‌ها که پشت نرده جمع شده بودند رفت. یوسف با نگرانی گفت: «چی شده، سیاوش؟»

در همین موقع آقای هیوارد و الکس و کاظمی هم آمدند. سیاوش با چهره‌ای رنگ‌پریده و لبان کبود شده گفت: «می‌خواهند... می‌خواهند... می‌خواهند بیدل و دوستانش را... ببرند. نگذارید. نگذارید آنها را ببرند.»

سیاهی چشمان سیاوش گم شد. غلتید و روی زمین افتاد. یوسف و محمدعلی و بابک وحشترده از نرده این طرف پریدند و سیاوش را بغل کردند.

سته و بازی را شروع کردند. اما بار ی دروازه برزیل یورش بردند. حب توپ بود سرنگون کرد. داور بالا و پایین می‌پرید. برزیلی‌ها به

شتم گرداند. ده‌ها مأمور نیروی جند لحظه سالن غرق در سکوت اعتراض می‌کردند، با تعجب حاصره می‌کردند. خیره ماندند.

شد و از پله‌ها پایین رفت. از روی ز سربازها جلو آمد:

«بله؟!»

برد در سالن پخش شد:

ماکت باشید! ما مأمورین اداره افغانی‌ها را به اداره ببریم!

راض بلند شد. سربازها سریع گیج شده بود. خواست به سوی برو؛ اما سرباز نگذاشت و با

فصل ۱۱

بیرون ورزشگاه تازه ساز شهید آوینی صداها نوجوان جمع شده بودند. همه همه بود. صدا به صدا نمی رسید. یوسف روی دوش رشید سوار شد و روبه نوجوانها فریاد زد: «بچه‌ها، اینها می خواهند دوستان افغانی ما را ببرند. نباید بگذاریم همچین کاری بکنند. یالاً ماشین‌ها را محاصره کنید!»

چند لحظه بعد زنجیری انسانی از نوجوانها ماشین‌های نیروی انتظامی و مینی بوسی که بیدل و دوستانش در آن بودند، را محاصره کردند. نوجوانهای خارجی هم به زنجیر پیوستند. برزیلی، انگلیسی، کانادایی، چینی، کره‌ای، ژاپنی و نوجوانهای عرب دست همدیگر را گرفته و در سکوت به مأموران انتظامی خیره مانده بودند.

در گوشه دیگر سیاوش روی زمین دراز کشیده بود و به سختی نفس می کشید. محمدهادی رو به عباس، که مثل ابر بهاری اشک می ریخت غرید:

- پس این آمبولانس چی شد؟

عباس حق‌هق‌کنان گفت: «الان... الان می رسه.»

سیاوش را داخل آمبولانس بردند. عباس هنوز گریه می کرد. یوسف و بابک و محمدعلی دوان دوان سر رسیدند. سیاوش با بی حالی گفت: «نگذارید... آنها را ببرند... نگذارید...»

آمبولانس آژیرکشان به سوی بیمارستان راهی شد. فرمانده نیروی انتظامی نگاهی به نوجوان های خشمگین کرد و بعد صدایش از بلندگوی دستی پخش شد.

- به شما اخطار می کنم، کنار بروید! این کار شما یک نوع شورش است. نگذارید کار به جاهای باریک بکشد!

جمعیت فریاد می کشید و اعتراض می کردند. فرمانده به سربازها اشاره کرد تا نوجوان ها را عقب برانند. اما سربازها در برابر تعداد زیاد نوجوان ها کاری از شان ساخته نبود.

□

غروب شده بود. ده ها نورافکن روی جمعیت می لغزید. انگار ده ها دست سفید سعی می کرد نوجوان ها را کنار بزند تا ماشین و مینی بوس حامل نوجوان های افغانی بگذرد. چند تصویربردار و خبرنگار در حال تهیه گزارش بودند.

مجید همدرسی صدایش گرفته بود و در کنار حمید برتی فوگتس گریه می کرد. الکس در کنار پدرش بود. خوشحال بود که نوجوان های کشورهای دیگر پا پس گذاشته و هنوز میان جمعیت مانده اند. یوسف که از شدت فریاد کشیدن صدایش گرفته بود رو به بابک گفت: «ببینم به اکرم خانم خبر دادید؟»

- آره، حمیدرضا را فرستادم به خانه شان. حمیدرضا می گوید که اکرم خانم

ی کاظمی پشت سرش به تندی به پا نشست. با نگرانی گفت: «کن!»

ارد در کنار سیاوش روی پنجه پا کبود شده بود و به زحمت نفس

!

«پدر یک کاری بکن. سعی ات را

ر همین لحظه آمبولانس اورژانس س دوید و مأمورین اورژانس را بالا س نفس مصنوعی داد. بعد به سیاوش را روی برانکارد گذاشتند

می شد. حالا تعداد جمعیت به ماجرا را می فهمید به حلقه زنجیر می کشیدند و می غریدند.

و به فرمانده مأموران انتظامی م بروم!»

رفت.

ده‌ها بنز و ماشین با پلاک سیاسی از راه رسیدند. سفرای کشورهای خارجی در ایران از ماشین‌ها پیاده شدند و به سوی آقای هیوارد آمدند. آقای هیوارد سریع کم و کیف ماجرا را برای آنها تعریف کرد. سفیر اسپانیا با نگرانی گفت: «آقای هیوارد ترس من از این است که این وضعیت به شورش تبدیل بشود. آن وقت برای ما خیلی بد می‌شود.»

- بله می‌دانم که شاید موضوع سیاسی بشود. اما ما که کاره‌ای نیستیم. اصل نوجوان‌ها هستند. احساسات آنها جریحه‌دار شده. باید آنها را آرام کنیم. هر کدام از سفرها به سوی نوجوان‌های هم‌وطن خود رفته، سعی کردند آنها را با دلیل و برهان کنار بکشند. اما هیچ‌کدام از نوجوان‌ها راضی به جدایی از نوجوان‌های ایرانی نشدند؛ حرف همه یکی بود.

- ما در کنار دوستان ایرانی می‌مانیم تا افغانی‌ها آزاد شوند!
آقای رحیمی بلندگوی دستی را از فرمانده گرفت و جمعیت را به آرامش دعوت کرد:

- دوستان خوبم، گوش کنید. لطفاً سکوت کنید. من با شما حرف دارم!

کم‌کم نوجوان‌ها ساکت شدند.

- من با مسئول اداره مهاجرت صحبت کردم. آنها می‌گویند که نوجوان‌های افغانی غیرقانونی به ایران آمده و مانده‌اند. طبق قانون آنها باید به کشورشان برگردند.

ناگهان نوجوان‌ها با آخرین توان شروع به فریاد و اعتراض کردند:

- آنها حق این کار را ندارند!

- افغانی‌ها مهمان ما هستند!

ک رسید. با آن دو نوجوان‌های ش پرسید. اما هیچ‌کدام از آنها به ت. آقای کاظمی با نگرانی پرسید:

با صدای گرفته گفت: «بردنش بکنند؟»

ها، آقای رحیمی، خیر داده‌اند.
ده‌ها سرباز مسلح و ضدشورش از ه مینی‌بوس رسیدند.

بود. کم‌کم خبر این حادثه در وان‌ها گروه‌گروه می‌آمدند. حلقه بد.

ت: «یک موقع به مأموران انتظامی ن. نباید این اعتراض به شورش س کاری ساخته نیست.»

ارد کرد. بعد به سوی فرمانده

بیدل گریه گریه گفت: «ما نگران آقا سیاوش هستیم. حال او چگونه؟»

□

کارکنان و پرستاران و دکترهای بیمارستان قلب، تا آن روز بیمارستان را این قدر شلوغ ندیده بودند.

بیرون بیمارستان صدها نوجوان در انتظار ورود به بیمارستان و ملاقات با سیاوش بودند. نگهبان‌ها هر چند دقیقه ۱۰ نفر را به داخل بخش می‌فرستادند و ۱۰ نفر دیگر خارج می‌شدند. در اتاق ۱۱۰ سیاوش روی تخت دراز کشیده و ماسک اکسیژن به صورتش بود. سیاوش هنوز بیهوش بود. ملاقات‌کننده‌ها ساکت و آرام می‌آمدند، دسته‌های گل را روی میزگوشه اتاق می‌گذاشتند، غمگین و بغض‌کرده به سیاوش نگاه کرده به اکرم خانم که اشک می‌ریخت دلداری می‌دادند و بیرون می‌رفتند.

اکرم خانم از شدت گریه چشمانش سرخ و متورم شده بود. یک چشم به سیاوش داشت که با چشمان بسته نفس می‌کشید و چشم دیگرش به مونیتور کنار تخت سیاوش بود که ضربان قلب او را نشان می‌داد.

آقا و خانم هیوارد و الکس وارد اتاق شدند. خانم هیوارد جلو رفت. با زبان بی‌زبانی به اکرم خانم دلداری داد. آقای هیوارد به زبان انگلیسی به اکرم خانم دلداری داد. اکرم خانم که نمی‌توانست از شدت تأثر صحبت کند، فقط دست خانم هیوارد را فشار داد.

الکس غمگین و با چشمان خیس به سیاوش که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد. بعد رو به اکرم خانم با زبان فارسی شکسته گفت: «سلام. من، من دوست سیاوش. سیاوش خوب است، او. او مهربان. سیاوش دوست من.»

شد دوباره جمعیت را ساکت کند: شما! اما عزیزان من. این آقایون افغانی شما این طوری اخراج کردند. ایشان قول دادند دوباره متفرق بشوید. اگر این وضعیت است طلب سوءاستفاده کنند. نباید می‌دهم که هر کاری از دستم بر خواهش می‌کنم به منزل بروید.

جلو رفت. بلندگوی دستی را از سینه‌دند:

امروز از شدت ناراحتی قلبش تنام به سیاوش قول داده‌ایم که رحیمی می‌گویند رئیس جمهور م. اما اگر تا دو روز دیگر بیدل، مهاجرت جمع می‌شویم.

پراهی کردند. آقای رحیمی با سوی مینی‌بوس رفت. بیدل و به او نگاه می‌کردند. یوسف گفت:

یوسف و بچه‌های دیگر بی‌صبرانه در انتظار دیدن سیاوش بودند. سرانجام نوبت آنها شد.

با آمدن آنها بغض اکرم خانم ترکید. یوسف و بابک و بچه‌های دیگر دور تخت سیاوش جمع شده و بی‌صدا گریه می‌کردند. یوسف گریه‌گریه به اکرم خانم گفت: «اکرم خانم، نگران نباشید. ان‌شاءالله حال سیاوش خوب می‌شود.»

- شماها پاکید. بی‌گناهیید. دعایتان پیش خدا قبول می‌شود، فقط برای سیاوش دعا کنید.

وقتی یوسف و دوستانش از اتاق بیرون رفتند، با آقای رحیمی روبه‌رو شدند. آقای رحیمی با مهربانی گفت: «آفرین به شماها. شما نوجوان‌های مهربان آبروی ایران را خریدید. این کار شما در جهان منعکس شده. خبر این حرکت شما در صدر خبرهای کشورهای جهان قرار گرفته.»

یوسف گفت: «توانستید برای افغانی‌ها کاری کنید؟»

- باید به شما خبر خوشی بدهم. با دستور مستقیم جناب رئیس‌جمهور و موافقت اداره مهاجرت، قرار شده نوجوان‌های افغانی تا پایان مسابقات فوتبال جام دوستی در ایران بمانند. بعد، به کشورشان برمی‌گردند.

بابک گفت: «اما چه فایده... باز آنها...»

- نه بچه‌ها! خبر خوش بعدی این است که نیروهای مجاهد افغانی به نیروهای طالبان حمله کرده و کم مانده است افغانستان آزاد شود. ان‌شاءالله بچه‌های افغانی به افغانستان آزاد برمی‌گردند. خب، من باید بروم و از آقای یحیوی عیادت کنم.

: «از لطف شما ممنونم. برای

بای آقا و خانم هیوارد را برای

تویند هر کاری که بتوانند برای

کرد و گفت: «خیلی خیلی ممنون.

هزینه بیمارستان را تقبل کرده‌اند.

تیاچ نداریم.

د. به تلخی گریست.

سیاوش...

ی به سختی خودش را کنترل کرد.

مه کرد. خانم هیوارد با دستمال

دکتر صحبت کنند تا سریعاً از هر

ی فراهم کنند. شما نگران نباشید.

وبی، چین، انگلیس، ژاپن، کانادا،

آمدند. بچه‌های عرب هم آمدند.

جوادیه همه ساکت و غرق در فکر
ار باشد افغانی‌ها تا موقعی که از
ده‌ای ندارد. چون بازی بعدی آنها
افغانستان بروند و معلوم نیست

سیاوش چشم باز کرد. هنوز گیج بود. اثر داروی بیهوشی از بدنش خارج
نشده بود. اکرم خانم خندید و با چشمان خیس گفت: «خدایا شکرت. چشم باز
کرد!»

دکتر چند سیلی آرام به صورت سیاوش زد: «سیاوش... سیاوش...»
سیاوش چشم گرداند. اول صورت مادر بزرگش دید. دکتر گفت: «سلام
سیاوش! سلام.»
سیاوش نمی‌توانست صحبت کند. کلمات در دهانش کش می‌آمد. هنوز
منگ بود.

- سلام.

اکرم خانم سر به سوی بالا گرفت و دستانش را بلند کرد:

- خدایا شکرت!

دکتر لبخند زنان گفت: «حُب الحمد لله این جوان به هوش آمد. تا چند
ساعت دیگر حال طبیعی‌اش را پیدا می‌کند.»

خانم نگاه کرد:

کن عزیزم. استراحت کن!

س بهتر شده بود. این بار به غیر از
ملی و احسان و سعید و حمید

لت خوبه؟»

یوار برگشتند. شانه‌هایشان لرزید.

آمده‌اند عیادت.»

سینه‌اش می‌سوخت.

حتماً جای بنخیه‌هاست!»

ش آمد که در سالن فوتبال چه

ده‌اند. خواست نیم‌خیز شود. اما

شدند؟

ن نباش. آزاد شدند.»

ضارا برای سیاوش تعریف کردند.

مهاجرت تا آمدن آقای رحیمی و

دستور رئیس‌جمهور برای آزاد شدن بیدل و دوستانش.

- الان بیدل و دوستانش بیرون هستند. برای دیدن تو لحظه‌شماری می‌کنند.

- خُب بگوئید بیایند.

یوسف بیرون رفت. در اتاق باز شد و بیدل و نوجوان‌های افغانی آمدند.

سیاوش با دیدن آنها خندید. بیدل سریع جلو آمد. دست سیاوش را گرفت.

افغانی‌های دیگر هم دور تخت سیاوش جمع شدند.

بیدل که به سختی جلوی گریه‌اش را گرفته بود گفت: «مانگران تو بودیم

آقا سیاوش.»

- من خوبم. شما چطورید؟

- خوبیم. ما تا آخر عمر مدیون تو و بچه‌های دیگر هستیم. همه شما حتی

بچه‌های ایتالیا و فرانسه و کشورهای دیگر.

الکس و آقای هیوارد هم به جمع آنها اضافه شدند. الکس به پهنای صورت

می‌خندید. اکرم خانم به آقای هیوارد اشاره کرد و گفت: «آقای سفیر خیلی کمک

کردند. با سفارش ایشان از کانادا برای تو قلب مصنوعی فرستادند.»

سیاوش از آقای هیوارد تشکر کرد. آقای هیوارد لبخند زنان گفت: «من که

کاری نکردم. من فقط سفارش دادم. باید از آقای رئیس‌جمهورتان تشکر کنید.

چون ایشان هزینه خرید قلب مصنوعی و بیمارستان را پرداختند.»

سیاوش رو به یوسف کرد.

- راستی از مسابقات چه خبر؟

- خبر خوب. از پنج‌شنبه دور یک هشتم‌نهایی شروع می‌شود.

- کدام تیم‌ها بالا آمدند؟

ایتالیا از گروه B. کانادا و آرژانتین
تقط کانادا به خاطر تفاضل گل اول

مسابقات را ببینم.

روزنامه‌ها و تلویزیون پیچیده که
سستقیم پخش بشود.

بد استراحت کند.»

بزرگان خدا حافظی کردند و رفتند.

اکرم خانم لیوان آب میوه را به دهان سیاوش نزدیک کرد و گفت: «باشد. به
شرطی تلویزیون را روشن می‌کنم که تو آب میوه‌ات را بخوری!»
سیاوش که میلی به نوشیدن آب میوه نداشت به ناچار، جرعه جرعه آب میوه
را تا آخر خورد. اکرم خانم گفت: «بارک‌الله پسر خوبم! اما قول بده هیچ‌انزده
نشوی. دیدی که آقای دکتر چقدر تأکید کرد که هیجان برای قلبت ضرر دارد؟»
- چشم عزیز. قول می‌دهم. حالا تلویزیون را روشن کنید. دیر می‌شود ها!
اکرم خانم به طرف تلویزیون که روی میز کوچکی در برابر تخت سیاوش قرار
داشت رفت و آن را روشن کرد.

- بزن کانال ۳.

- بفرما این هم کانال سوم.

- حالا بی‌زحمت کمی زیر سرم را بالا بیاورید تا من بهتر تلویزیون را ببینم.
اکرم خانم پدال کنار تخت را فشار داد. سیاوش آرام‌آرام بالا آمد. سیاوش
حالا به حالت نیمه‌نشسته می‌توانست صفحه تلویزیون را ببیند. اکرم خانم

ست درباره مسابقات فوتبال جام

را زیاد کرد. حالا سیاوش صدای

تی پیش یک دوره مسابقه فوتبال

م از نوجوان‌های محله گل‌بهار

ی است. چند روز پیش متأسفانه

ن‌های افغانی حاضر در مسابقات

ن دستگیر کنند. اما این عمل با

و نوجوان‌های عزیز ایرانی همراه

میم گرفته شد نوجوان‌های افغانی

میهمان ایرانی‌ها باشند. بنا به

بیننده، مسئولان شبکه سوم سیما

ا تحت پوشش قرار داده و برای

می‌بینم که نوجوان‌های برزیل و

بت نمی‌کنم و توجه شما را به این

چهره همیشه خندان در جایگاه

- بنده هم خدمت شما و بینندگان عزیز عرض سلام دارم. باید به اطلاع برسانم که هیچ‌کس حتی خود من توقع چنین استقبالی از این مسابقات را نداشتم. اگر دوستان تصویربردار جمعیت حاضر در سالن را نشان بدهند می‌بینید که حدود پنج‌هزار نوجوان در سالن حضور دارند و پیش از ده هزار نوجوان دیگر نتوانسته‌اند وارد سالن شوند و بیرون از ورزشگاه از طریق تلویزیون مدار بسته گزارش فوتبال را تماشا می‌کنند.

سیاوش جمعیت بی‌شماری را دید که در سالن نشسته و با شور و حرارت در حال تشویق دو تیم برزیل و ایتالیا بودند. سیاوش از دیدن این صحنه‌ها لذت می‌برد. دوست داشت آنجا بود و از نزدیک مسابقه را می‌دید. برای یک لحظه سیاوش، یوسف، بابک، فرید و بچه‌های دیگر را دید که در بین جمعیت نشسته و پرچم سه رنگ سرخ و سفید و سبز ایران را تکان می‌دهند.

سیاوش در عین ناباوری دید که بازیکنان دو تیم ایتالیا و برزیل پرچم افغانستان را به دست دارند. جمعیت به شدت آنها را تشویق کردند.

- بینندگان عزیز، همان‌طور که می‌بینید بازیکنان هر دو تیم با پرچم کشور دوست و همسایه‌مان افغانستان وارد زمین شده‌اند. این حرکت نمادین آنها، نشان از وحدت و همدلی نوجوان‌های این دو کشور با نوجوان‌های افغانی است. آفرین به روح جوانمردی آنها.

چشمان سیاوش بی‌اختیار خیس شد. برای اینکه اکرم خانم متوجه نشود، سریع خیسی چشمانش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

بازیکنان دو تیم، پرچم افغانستان به دست دور زمین دویدند. جمعیت یکپارچه آنها را با شور و حال فراوان تشویق می‌کردند. فریاد افغانستان،

سوی بازیکنان ایتالیایی رفتند و با هم دست دادند.

- بینندگان عزیز، همان‌طور که می‌بینید نوجوان‌های ایتالیایی علی‌رغم شکست و حذف از مسابقات با روحیه عالی به نوجوان‌های برزیلی تبریک می‌گویند. به جرئت می‌توانم بگویم که سطح بازی این مسابقات از نظر فنی و اخلاقی در سطح مسابقات جام جهانی نوجوانان است. خُب تا بازی بعد که بین دو تیم افغانستان و انگلیس است، من استراحت کوتاهی می‌کنم و شما را به دیدن تصاویر ورزشی دعوت می‌کنم تا باز هم در خدمت شما باشیم.

مجری برنامه با خنده گفت: «بازی خوب و جذابی بود. حتماً شما هم تصدیق می‌کنید که این‌طور بوده. من چند لحظه پیش مطلع شدم که یکی از نوجوان‌های تیم گل‌بهار که نماینده کشورمان در این مسابقات هستند، دچار مشکل قلبی شده و اکنون در بیمارستان هستند. به ما گزارش شده که خدا را شکر حال عمومی این نوجوان عزیز که اسمش سیاوش یحیوی است رو به بهبودی است. برای او و تمامی بیماران از درگاه خداوند طلب شفا و سلامتی می‌کنیم. خُب تا شروع مسابقه بعدی به چند تصویر ورزشی و آگهی‌های بازرگانی توجه کنید.»

سیاوش به اکرم خانم نگاه کرد. اکرم خانم به آرامی گریه می‌کرد.

- عزیز تو را به خدا این قدر گریه نکن. من ناراحت می‌شوم.

اکرم خانم سریع اشک‌هایش را پاک کرد، خندید و گفت: «از اینکه همه به فکر سلامتی تو هستند خوشحالم. پسر من به تو افتخار می‌کنم. تو الان نه تنها نوه من، بلکه فرزند تمام پدر و مادرهای ایرانی هستی. می‌دانم که الان خیلی‌ها برای سلامتی تو دعا می‌کنند. من مطمئنم که این دعاها به درگاه خداوند قبول

بگیرم. ما باید از نوجوان‌هایمان

شور پخش شد. جمعیت ساکت بویق کردند.

نه گذشت. بازی بسیار جذاب و مسابقه را گزارش و تفسیر می‌کرد. سر بازی "جونور" و "لوسیو" و روزه ایتالیا، هجوم بردند. توپ به پ را زمینی به سوی مارکوس د. توپ هنوز روی هوا بود که "قبل از اینکه توپ بر زمین بیفتد شلیک کرد.

شتند. سیاوش بی‌اراده دست زد. دی، تلویزیون را خاموش می‌کنم

گفت: «چشم عزیز! من هیجانزده

آمد. تا آخر بازی ایتالیایی‌ها هر ن یک گل تمام شد. برزیلی‌ها به

فصل ۱۲

دو تیم افغانستان و انگلیس با احساسات و تشویق فراوان جمعیت وارد سالن شدند. در دست کاپیتان تیم انگلیس هم، پرچم افغانستان دیده می شد. هر دو تیم به وسط زمین آمدند. بازیکنان انگلیس با افغانی ها دست دادند. سرود ملی هر دو کشور پخش شد. بعد صدای گزارشگر از تلویزیون شنیده شد: - حتی بازیکنان تیم انگلیس که رقیب تیم افغانستان هستند. پرچم افغانستان را حمل می کنند. من قسم می خورم که در هیچ دوره از مسابقات ورزشی، چنین حرکتی انجام نشده. خب کاپیتان دو تیم با همدیگر و داور مسابقه دست دادند و بازی در حال آغاز است. تیم انگلیس شروع کننده مسابقه است.

سیاوش حتی پلک هم نمی زد. دوست داشت تیم افغانستان بازی را ببرد و برای مدتی بیشتر در ایران بمانند. بازی بسیار جذاب و محکم بود. هر دو تیم هجومی و کوبنده بازی می کردند. انگلیسی ها پیاپی به دروازه افغانستان حمله می کردند. اما دروازه بان افغانستان با پرش ها و خروج های به موقع دروازه را مصون نگه داشته بود. مجید همدرسی حرص و جوش می خورد و افغانی ها را

با شروع نیمه دوم افغانی‌ها سر تا
سط زمین به خوبی توپ‌ها را به
خوبی دفاع می‌کردند.

یکی نقطه کرنر یک توپ هوایی
نام با نگرانی به سیاوش نگاه کرد.
نوا پرید و با ضربه‌ای آرام توپ را

و تشویق تماشاگران منفجر شد.
ریاد می‌زد، تا صدایش از میان آن
عجب گل زیبایی! آفرین به کاپیتان

بخش کرد و هر بار از زاویه‌ای
دید که بازیکنان انگلیسی دارند،
تیم انگلیسی، دستی به سر بیدل
ریک گفتند.

که بازیکنان انگلیس رغبتی برای
می‌دادند و به دروازه افغانستان

به دروازه افغانستان نزدیک شد.
توپ را به اوت فرستاد، مربی
بازیکن را که از شدت درد بی‌تابی

می‌کرد، بیرون بردند. یک بازیکن دیگر وارد زمین شد. کاپیتان توپ را برای
افغانی‌ها انداخت. اما توپ به دست الله‌جو خورد. داور سوت زد و نقطه پنالتی
را نشان داد.

- عجب اشتباهی. بینندگان عزیز همان‌طور که دیدید کاپیتان انگلیس
می‌خواست توپی را که افغانی‌ها جوانمردانه به اوت فرستاده بودند، جبران کند
و به افغانی‌ها بدهد اما توپ به دست یکی از افغانی‌ها خورد، و داور نقطه پنالتی
را نشان داد. عجب صحنه‌ای. می‌بینید که حتی بازیکنان تیم انگلیس هم به داور
اعتراض می‌کنند که این حرکت پنالتی نبوده؛ اما داور هنوز نقطه پنالتی را نشان
می‌دهد. آفرین به بازیکنان انگلیس!

بازیکنان اعتقادی به پنالتی نداشتند و اصرار می‌کردند، که داور از تصمیمش
صرف‌نظر کند. اما داور رأیش را عوض نمی‌کرد. جالب اینجا بود که افغانی‌ها هم
هیچ اعتراضی نمی‌کردند.

داور به انگلیسی‌ها گفت که باید پنالتی را بزنند. اما هیچ‌کدام از بازیکنان
انگلیس پشت توپ نمی‌رفتند. سرانجام کاپیتان تیم انگلیس پشت توپ رفت.
سالن ساکت شد. دروازه‌بان افغانستان آماده گرفتن توپ بود. کاپیتان دوید و
توپ را هوایی شوت کرد. توپ زوزه‌کشان از فاصله بسیار از دروازه بالا رفت.
جمعیت یکپارچه، انگلیسی‌ها را تشویق می‌کردند.

- عجب بازی شده! من مطمئنم که بازیکن پنالتی‌زن انگلیسی عمداً توپ را
به سوی دروازه شلیک نکرد.

سرانجام سوت پایان بازی دمیده شد. جمعیت دو تیم انگلیس و افغانستان را
به شدت تشویق می‌کردند. سیاوش دید که بیدل و دوستانش با بازیکنان انگلیس

یک‌کنان انگلیس به سوی جمعیت
تشویق می‌کردند.

انگلیس‌ها بسیار جوانمردانه بازی

بین می‌کرد.

سیاوش به کمک اکرم خانم سوار ویلچر شد. دکتر راه رفتن را برایش ممنوع کرده بود. اکرم خانم ظرف سرمی که به دست سیاوش وصل بود، با آرامی بالا گرفت. با دست دیگر ویلچر را هل داد و کنار پنجره برد.

- عزیز، می‌شود پنجره را بازی کنی؟

اکرم خانم به نم‌نم بارانی که می‌بارید نگاهی کرد و بانگرانی گفت: «می‌ترسم سرما بخوری؟»

- عزیز جان، الان تابستانه.

- می‌بینی که آسمان حالی به حالی شده. کم پیش می‌آید تو خرماپزان تابستان باران بیارد.

- خب من هم به خاطر همین می‌خواهم باران را ببینم. صدایش را بشنوم. خواهش می‌کنم!

اکرم خانم ظرف سرم را دست سیاوش داد. از روی تخت خالی سیاوش، ملحفه را برداشت و دور شانه و سینه سیاوش پیچاند. بعد پنجره را باز کرد و

زد و گفت: «دلم باز شد. دیگه گریه نکن.»

- سلام. مهمان نمی خواهید؟!

اکرم خانم سریع اشک هایش را پاک کرد و هم‌زمان با سیاوش سر برگرداند. یوسف و حمید برتی فوگتس و بچه‌های دیگر دسته گل و جعبه شیرینی به دست داخل اتاق شدند. سیاوش از ته دل خندید. بچه‌ها جلو آمدند و صورت سیاوش را بوسیدند و با اکرم خانم احوالپرسی کردند. سیاوش کنار تختش رفت. یوسف و احسان کمک کردند تا سیاوش روی تختش برود. حمیدرضا پدال زیر تخت رازد و سیاوش را به حالت نیمه‌نشسته در آورد. اکرم خانم در یخچال را باز کرد. کمی میوه بیرون آورد و زیر شیر آب روشویی گوشه اتاق شست و در دیس چید و روی میز گذاشت. بچه‌ها تشکر کردند.

سیاوش گفت: «خُب، بچه‌ها چه خبر؟»

محسن در حالی که سیب پوست می‌کند و آن را قاچ‌قاچ کرده در پیش دستی می‌گذاشت گفت: «خبرهای خوب، مگر از تلویزیون بازی‌ها را ندیدی؟»

مصطفی یک قاچ سیب در دهان سیاوش گذاشت. سیاوش با دهان پر گفت: «چرا دیدم! عجب بازی‌های خوبی بود. کیف کردم وقتی دیدم تیم‌های برزیل و ایتالیا و انگلیس با پرچم افغانستان وارد زمین شدند.»

یوسف کنار سیاوش روی تخت نشست و گفت: «حالا کجایش را دیدی! نمی‌دانی چقدر جمعیت آمده بود. اگر بازی‌ها تو استادیوم صد هزار نفری آزادی برگزار می‌شد، باور کن پُرپر می‌شد. آن قدر آدم بیرون ورزشگاه بود که حد نداره!»

- خُب از بازی بگوید. ببینم من احساس کردم انگلیسی‌ها از قصد به

اران نگاه کرد. آسمان ابری بود و بچه حیاط بیمارستان در مشامش عزیز، می‌شود آن شعر را برایم

مومن بغضشو خالی می‌کنه!

حالی به حالی می‌کنه
 ییشه‌ها بخار و بارون می‌گیرن
 بریه ابرو تماشا می‌کنن
 قطره‌ها باخبر بشن
 بارون بمونن، خراب بشن
 بارونا نشستی کبوتر
 دی هیچ کی نرسید حالتو
 شد وصله بال و پر ما؟
 ضی‌ها غول بیابانی شدن
 نم، شُرشر بارون کدومه؟
 مثل روز اولش آبی بوده
 ابای ابری می‌بینی مثل من
 وتر عصا تو بنداز و بپر
 نم می‌بارید. سیاوش لبخند تلخی

تیم افغانستان شده‌اند. الان که می‌آمدیم تمام روزنامه‌های ورزشی از بازی‌های ما نوشته بودند. باور می‌کنی خبر پیروزی تیم ملی برزیل بر فرانسه تو بازی دوستانه‌شان تیتروم خبرهاست؟ آن وقت خبر مسابقه‌های ما تیتروم اوله!» احسان گفت: «تو اخبار ورزشی تلویزیون، خبر بازی‌های ما هر روز پخش می‌شود.»

حمید برتی فوگتس با خنده گفت: «این‌طور پیش برود به همه‌تان قول می‌دهم که تیم‌های خارجی دنبالتان می‌آیند!» همه خندیدند. بابک گفت: «پس خودت چی؟ شایعه شده که تیم ملی برزیل می‌خواهد تو مربی‌شان بشوی!»

صدای خنده در اتاق پیچید. سیاوش پرسید: «راستی فردا با آرژانتین بازی داریم، نه؟»

- آره. نگران نباش. قول می‌دهم که خوب و محکم بازی کنیم.

- حتماً، حتماً. فقط یک خواهش از شما دارم.

- چه خواهشی؟ تو بگو روی سرت راه برو ما می‌رویم!

سیاوش خندید و گفت: «دوست دارم شماها هم با پرچم افغانستان وارد زمین بشوید!»

یوسف گفت: «بابا ایوالله، ما را این قدر دست‌کم گرفتی. وقتی تیم‌های برزیل و ایتالیا و انگلیس با پرچم افغانستان تو زمین می‌آیند، توقع داری ما این کار را نکنیم. چشم، حتماً این کار را می‌کنیم.»

بعد از رفتن بچه‌ها، الکس و آقای کاظمی آمدند. سیاوش به الکس گفت که از پدرش به خاطر زحماتش تشکر کند. الکس لبخندزنان گفت: «ما با هم دوستیم.

ر دهان سیاوش گذاشت و گفت: می‌خواستم به آقای کاظمی بگویم ببازند تا بیدل و دوستانش بیشتر ممکنه آنها فکر کنند ما داریم آقای کاظمی گفت، از زبان مربی گفته محکم بازی کنند، اما بازی

اه کرد. اکرم خانم گفت: «من بروم تان که حال سیاوش را می‌بینید.

به آرام پشت رشید زد و گفت: های دیگری هم برای خودکشی

وان آب خورد. یوسف گفت: «اگر گللیس پنالتی گرفت از همه بیشتر شان را صدا کرد و بهش گفت که

جوی درست شده. همه طرفدار

سیاوش و الکس و آقای کاظمی کلی خندیدند. سیاوش خنده خنده گفت:
 «عجب شوخی جالبی بود!»
 - شاید هم این اتفاق افتاد. به قول شما ایرانی ها خدا را چه دیدی؟!!

ته؟

!

با آلمان متمرکز کرده ایم.»
 فوت کرده بود نگاه کرد و گفت:
 خیلی زحمت کشیدید.»
 ایرانی هستیم. به قول سعدی:
 در آفرینش ز یک گوهرند.
 صحبت کنید، من هم بفهم چه
 ساره چراغانی پارسال صحبت

نمی شوم.

سخی می کند.»

روزنامه ها و شبکه های تلویزیونی
 رستانش دستگیر شدند، در صدر

س به تو قول می دهم که آکادمی

که تلفن کردند. من هم گفتم که حالت دارد بهتر می شود.»

سیاوش به صفحه تلویزیون خیره شد. کاپیتان تیم آرژانتین در حالی که پرچم افغانستان دستش بود جلوتر از هم تیمی هایش وارد زمین شد و به شدت از سوی تماشاگران تشویق شد. فریاد آرژانتین، آرژانتین به خوبی شنیده می شد. بازیکنان آرژانتین که حلقه گل به دست داشتند به سوی چهار طرف سالن رفته حلقه های گل را برای تماشاگران پرتاب کردند.

تیم گل بهار هم آمد. سیاوش دید که کاپیتان سعید شکوفه ست. تعجب کرد. چون سعید تا این مرحله بازی نکرده بود. در دست سعید پرچم افغانستان تکان می خورد. این بار کل تماشاگران به شدت سعید را تشویق کردند.

ترکیب تیم تغییر کرده بود. سعید شکوفه، مرتضی نجفی، محسن قهرمانی، علی فرشباف، رشید شکوفه، محمد هادی الهی و نریمان شکوفه هفت یار تیم گل بهار بودند.

اکرم خانم عینکش را روی بینی جابه جا کرد و گفت: «وا، این سه تا پسر عمو با هم تو تیم هستند؟»

سیاوش خندید. می دانست که حمید برتی فوگتس برای اینکه نقشه های مربی آرژانتین را خراب کند، این ترکیب را به زمین فرستاده. بجز محسن و علی، بقیه بازیکنان دفاعی بودند.

یک لحظه تلویزیون نمای درشت صورت نریمان را نشان داد. سیاوش که دید نریمان عینک نزده، تعجب کرد.

سرود ملی دو کشور پخش شد. بعد سعید، بچه ها را صدا کرد. یک حلقه درست کردند. سعید با آنها صحبت کوتاهی کرد. بعد دست راستشان را روی هم گذاشته و فریاد "یا علی" و یا "زهراشان" در سالن پیچید. جمعیت آنها را تشویق

د بار زد تا سیاوش به حالت
رگانی پخش می کرد.
ه بالا گرفت و بعد لبانش جنجید.
وش برآورده شود.
ماری می کنید تا بازی حساس
انان آرژانتین را مشاهده کنید. من
در سالن فوتبال ورزشگاه شهید
ر دوستانی که با تلفن و نمابر
س یحیوی شده اند عرض کنم که
نواده این عزیز از من خواستند که
می بینم که تیم ها دارند وارد زمین
بخند زنان گفت: «تو خواب بودی

داور سوت زد. نریمان یک لحظه به سمت راست رفت تا به علی فرشباف بگوید که به رشید بچسبد، همین غفلت کافی بود که کاپیتان تیم آرژانتین با یک ضربه کات دار توپ را وارد دروازه گل بهار کند. از پرواز نریمان هم کاری بر نیامد. سیاوش صورتش را گرفت.

- بله. گل صحیح است. عجب گل زیبایی! تیم آرژانتین ۱ تیم گل بهار ایران ۰. داور سوت پایان نیمه اول را زد. اکرم خانم با نگرانی گفت: «سیاوش، حالت خوبه پسرم؟»

سیاوش سریع به خود آمد. به زحمت خندید و دست‌هایش را کنار زد. اکرم خانم پشت دست زد و گفت: «خدا به دور، تو قلبت را عمل کردی، اما مثل اینکه به مغزت هم ضربه خورده!»

سیاوش خندید. اکرم خانم هم خنده افتاد.

□

در نیمه دوم، تیم گل بهار تعویض کرد. یوسف و مجتبی ریزه به جای سعید و سیدمرتضی وارد زمین شدند. بازیکنان گل بهار جایشان را در زمین عوض کردند. سیاوش در عین ناباوری دید که رشید با آن هیکل تنومندش به خط حمله رفت و مجتبی ریزه جای او را در دفاع گرفت. با سوت داور، بازی شروع شد. تیم آرژانتین بازی را آغاز کرد. این بار آنها بودند که تدافعی بازی می‌کردند. اما مجتبی ریزه با یک تکل توپ را گرفت و به محسن پاس داد. محسن فرز و چالاک دو نفر را دربیبل کرد و توپ را برای یوسف انداخت. یوسف یک نفر را دربیبل کرد و توپ را جلو برد، اما دروازه بان شیرجه رفت و توپ را از زیر پای یوسف گرفت. بازی با هیجان و شور فراوانی ادامه داشت. گزارشگر با هیجان داشت بازی را گزارش می‌کرد. سیاوش به ساعت دیواری نگاه کرد. فقط ۱۰ دقیقه به پایان

ن با صورتی خندان با هم دست بازی کند و بازی را تیم گل بهار

دید عرض می‌کنم. شاهد بازی دو ستید. به حق، اسم این مسابقات نمنت‌هایی که حضور داشته و جوانمردانه نبوده‌ام. باورش ن اخراج شده و فقط سه یا چهار یاد صحبت نمی‌کنم و به گزارش

دید که تیم گل بهار بیشتر دفاعی هیجان و شور اولیه مسابقه بیندازد وازه آرژانتین حمله کند.

رژانتین بود. اما آنها در برابر سد سعید شکوفه درست کرده بودند، د که یک ضربه آزاد نصیب تیم د و دو بازیکن آرژانتینی را معطل بودند. کاپیتان تیم آرژانتین پشت د. چهار بازیکن خط دفاعی را نینی بود که مترصد یورش بودند. نظیم می‌کرد و جایگیری می‌کرد.

پنالتی تعیین‌کننده برنده خواهد بود.

اکرم خانم به مونی‌تور بالای سر سیاوش نگاه کرد. دید که خط‌ها تند تند رد می‌شوند و بوق هشداردهنده می‌زنند. اکرم خانم سریع جلو رفت و تلویزیون را خاموش کرد. سیاوش اعتراض کرد: «چرا این طوری کردی عزیز؟»

- ساکت! می‌خواهی جانت را سر این بازی‌ها بگذاری؟ اصلاً حواست هست

که قلبت تندتند می‌زند؟

- عزیز پنالتی ست! تو را به خدا!

- نخیر. حتی اگر کشتی‌ارم بشوی تلویزیون را روشن نمی‌کنم، تا وضعیت قلبت عادی بشود.

سیاوش فهمید که نمی‌تواند حریف مادر بزرگش بشود. به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست. دعا می‌کرد که بچه‌ها در ضربات پنالتی موفق باشند. چشم باز کرد و به ساعت دیواری نگاه کرد. انگار عقربه ثانیه‌شمار هر ثانیه را یک ساعت طی می‌کرد. زمان به کندی می‌گذشت. سعی کرد کاری کند که ضربان قلبش عادی بشود. اما نمی‌توانست. اکرم خانم با نگرانی یک چشم به سیاوش داشت و یک چشم به مونی‌تور، که هنوز خط‌های مقطع‌اش تندتند رد می‌شد. ناگهان تلفن زنگ زد. اکرم خانم از جا پرید. گوشی تلفن را برداشت.

- بله؟ چی؟ بیا سیاوش با تو کار دارند.

سیاوش گوشی را گرفت.

- بله؟

- سلام سیاوش. تبریک، ما برنده شدیم!

سیاوش به اکرم خانم نگاه کرد.

- عزیز، تمام شد. تلویزیون را روشن کن.

تیبی توپ را به بابلیس زد و پرت بعد توپ را به محمد هادی داد. ژانئینی در حالی که نگاه از توپ اما جلو نمی‌آمدند. محمد هادی یک آن توپ را هوایی برای علی رشید انداخت. رشید با آخرین ن به سوی دروازه رفت. دروازه بان ت ضربه به حدی بود که توپ از ار منفجر شد.

بنندگان عزیز، حتماً قبول می‌کنید فرین به شماره ۴!

فوغتس و ذخیره‌ها هم بی‌اختیار پیش خنده‌خنده در حالی که اشک آن زیر خفه می‌شود!

به طرف زمین خود بروند. حمید سیاوش دید که رشید قهقار و سر هاش را روبه تماشاگران گرفته بود رشید را تشویق می‌کردند. بازی

یمه وقت اضافه خواهیم داشت. ده بعد از بازی، بلافاصله ضربات

تلویزیون را روشن کرد. تلویزیون

نریمان دو تا ضربه آنها را گرفت.

از بازی کانادا و آلمان می‌آیم

د بغضش ترکید. گریه آرامش کرد.

تلویزیون دید، شادیش کم‌رنگ

نوجوان‌های آرژانتینی رفته با آنها

هم آمدند.

ت آرژانتینی‌ها را گرفته با هم به

! تشویق می‌کرد. کم‌کم لبخند و

دید که پیراهن بازیکن آرژانتینی بر

هم به زور پیراهن مجتبی را بر تن

فصل ۱۳

یک بار دیگر اتاق ۱۱۰ شلوغ شد. یوسف و بچه‌های تیم گل‌بهار به همراه
الکس و آقای کاظمی و بیدل به عیادت سیاوش آمده بودند.

مصطفی و مجتبی با شوق و حرارت از بازی صحبت می‌کردند و تو حرف هم
می‌پردند:

- پسر عجب بازی کردیم، من که باورم نمی‌شد.

- خدایی اش من نمی‌دانستم این حمید برتی فوگتس این قدر از فوتبال سر در
می‌آره!

- سعید را چرا نمی‌گویی؟ مگر بد بازی کرد؟

- اما چه گلی زد رشید. بارک‌الله رشید!

رشید سرخ و سفید شد. سیاوش دست رشید را گرفت.

- بازیت حرف نداشت، رشید! چه گل فشنگی زدی! اصلاً توقع چنین گلی

نداشتم!

بعد رو به بیدل ادامه داد: «الحق تو هم خوب گل زدی. من یاد گل رونالدو

الان می دانیم که جلوی تیم شما می‌بازیم.

رشید دست بر شانه بیدل گذاشت و گفت: «اشتباه نکن، ما دوستیم. اما تو زمین فوتبال رقیب هستیم. هر تیمی بهتر بازی کند، برنده است. ما همه این را می‌دانیم.»

آقای کاظمی تندتند گفته‌های آن دورا برای الکس ترجمه می‌کرد.

محمدعلی پرسید: «خُب، سیاوش کی مرخص می‌شوی؟»

- دکتر گفته اگر یک هفته دیگر حالم بهتر بشود، به شرطی که تا مدتی راه نروم، مرخص می‌شوم.

- چه خوب. پس برای فینال می‌رسی!

اکرم خانم با دلواپسی گفت: «نه پسر، سیاوش فعلاً حق فوتبال بازی کردن ندارد. آن‌طور که دکتر گفته لااقل تا یک سال.»

مجتبی گفت: «عیب نداره. همین که سیاوش به سالن بیاید ما از خدایمان

است. درسته بچه‌ها؟ تازه، ما اسم بابک را به جای سیاوش داده‌ایم.»

بچه‌ها حرف مجتبی را تأیید کردند. تلویزیون روشن بود و داشت اخبار

پخش می‌کرد. یکدفعه اکرم خانم گفت: «بچه‌ها ساکت. بینم چه می‌گوید.»

همه ساکت شدند. مجری اخبار گفت: «طبق خبرهای رسیده با فشار مجامع

بین‌المللی و حمله مجاهدین مسلمان افغانی، نیروهای طالبان در حال

عقب‌نشینی از مزار شریف به سوی کابل هستند!»

در یک لحظه، همه حتی سیاوش از خوشحالی هورا کشیدند. بیدل از همه

خوشحال‌تر بود. آقای کاظمی خبر را برای الکس ترجمه کرد. الکس لبخند زنان

به شانه بیدل زد.

زای می‌کند. چه گل زیبایی زد.

هم حرف‌هایتان را بفهمیم؟»

ی برویم زبان انگلیسیمان را کامل

براینکه مثل بلبل انگلیسی حرف

را برای الکس ترجمه کرد. الکس

با شکسته گفت: «تیم شما خوب،

»

است و شما با افغانستان بازی

شدند. بیدل گفت: «سیاوش ما

تیم شما از ما قوی‌تر است و ما از

شار داد.

ام است. الکس و آقای کاظمی

ما، نمی آید برویم؟»

برای چند لحظه او و بچه‌های

یقہ بعد می آیم.»

باز هم به دیدنت می آیم.

ین کنید. دوست دارم یک بازی

سیاوش کنار پنجره رفته و به حیاط دقیق شده بود. نسیم می‌وزید و شاخ و برگ درختان حیاط بیمارستان را به رقص در آورده بود، مخصوصاً شاخه‌های آویزان بید مجنون وسط حیاط را.

اکرم خانم برای سیاوش آب میوه آورد و دید که چشمان سیاوش خیس شده است.

- سیاوش!

سیاوش سریع خیسی چشمانش را گرفت.

- بله عزیز!

- مگر قرار نشد گریه نکنی! هیجانزده نشوی!

سیاوش لیوان را گرفت. به اکرم خانم اشاره کرد خم شود. دست دورگردن مادر بزرگش انداخت. لپ‌های سفید و پف کرده اکرم خانم را بوسید و دوباره چشمانش جوشید. خنده خنده گفت: «به خدا گریه خوشحالیه. باور کن! دست بگذار روی قلبم. بین منظم می‌زند، مثل ساعت.»

بیرون رفت. حمید برتی فوگتس

؟»

من می‌روم تو حیاط کمی قدم

قی کشید و گفت: «می‌دانم که

ی را ببریم یک پای فینال هستیم.

هم نگاه کردند.

ش گذاشت. ضربان قلب سیاوش

ستان روی زمین را دارم.

بیدل و بچه‌های افغانی وارد اتاق
ده بودند، ویلچر را به جلو راند و

ت غمگین و غصه‌دارند.

ی بود با ما کردید؟»

ان‌های افغانی دیگر هم به گریه

د میوه و شیرینی بخورید!»

به آرامی روی تخت رفت. بیدل با

سیاوش خندید.

- خُب شما بهتر بازی کردید و ما را بردید. همه دیدند. تازه نه با یک گل. با دو
گل.

گریه بیدل شدید شد. خم شد و دست سیاوش را بوسید. سیاوش به موهای
سر او چنگ انداخت.

- چه می‌کنی بیدل؟ زشته؟

نوجوان‌های افغانی یکی‌یکی جلو آمدند. می‌خواستند دست سیاوش را
ببوسند. اما سیاوش نگذاشت. آنها فقط دست سیاوش را با مهربانی فشار دادند.
مجید هم‌درسی که به زحمت خودش را نگه‌داشته بود گفت: «تیم شما باید به
فینال می‌رفت. شما عمدی به ما باختید!»

- این حرف‌ها چیه، مگر نشنیدی که حتی گزارشگر فوتبال هم می‌گفت که تیم
افغانستان شایسته رفتن به فینال بوده. هان؟ تو چرا آقا مجید؟

در همین موقع در اتاق باز شد و حمید برتی فوگتس و بعد یوسف و بچه‌های
محلّه گل‌بهار وارد اتاق شدند. بیدل و دوستانش سر پایین انداختند. سیاوش
خنده‌کنان گفت: «می‌بینی حمید آقا، بیدل و دوستانش آمده‌اند و می‌گویند شما
عمدی به آنها باختید. من که آنجا نبودم. خودتان بگویید، بیدل راست
می‌گوید؟»

یوسف شانه بیدل را فشار داد و گفت: «ما با آخرین سعی و توانمان بازی
کردیم. دیدی که حتی نریمان یک پنالتی شما را هم گرفت. اما شما دو گل به ما
زدید و ما یکی. تا آخرین لحظه هم حمله کردیم. اما خُب نتوانستیم دیگر. فوتبال
همینه. یکی برنده است یکی بازنده.»

- آره، والله، خیلی زور داره. آنها بهتر از برزیل بودند؛ اما تو آخرین ضربه پنالتی کم آوردند!

- سیاوش، این دفعه را بی خیال نمی شویم. ما با دوستی تو و الکس کاری نداریم. هم قسم شده ایم دَخل کانادایی ها را بیاوریم!

سیاوش خنده کنان گفت: «قبوله. فقط "Fair Play" یادتان نرود!

- راستی سیاوش! متوجه شدی که روی حمید برتی فوگتس جلوی مجید همدرسی کم شد؟!!

حمید برتی فوگتس عصبانی شد و به مصطفی چشم غره رفت. همه خندیدند. سیاوش از ته دل می خندید. در همین موقع در باز شد و الکس وارد اتاق شد.

مجتبی ریزه به آرامی گفت: «چقدر هم حلال زاده است!»

تکه ای شیرینی به گلوی رشید افتاد و صدای سرفه اش بلند شد.

بچه ها با الکس دست دادند. چهره الکس پر از غم و غصه بود. سیاوش دست الکس را فشار داد و گفت: «چرا ناراحتی رفیق، خُب فوتبال همین است! به خصوص پنالتی که پنجاه، پنجاه شانس مساوی است.»

الکس آه کشید و گفت: «می دانم. ناراحتی ام از این است که آن پنالتی لعنتی را خودم خراب کردم.»

- باشد الکس. عوضش حالا با تیم ما بازی دارید. سعی کن که این دفعه نبازید. کم کم چهره الکس به خنده نشست.

رگفت: «خوبی شماها تا آخر عمر من می آییم.»

و رفتند. مجید همدرسی نگاه پایین انداخت و رفت.

وش با قدردانی به دوستانش نگاه خریدید!»

مید. مصطفی و بابک و فرید هم به فرشیاف هم به گریه افتاد. حمید ی بود که همه گرفتیم، همه. حتی نت بکشید شماها مثلاً مردید!

صورتش آب زد. وقتی برگشت مرخص بشه. دوست دارم هرچی عیزی جا نماند. مردش هستید؟

د: جان، حمله؟!!

د گفت میوه ها و شیرینی ها غیب بودخواسته در برابر تیم افغانستان مان پُر، خنده کنان گفت: «حالا ما بین قیافه اش چطوریه!»

می توانستید برنده بازی باشید. اما مهمان‌نوازی ایرانی‌تان این اجازه را به شما نداد. حالا ما آمده‌ایم تا بگوییم که چه قهرمان شویم و چه نایب‌قهرمان توقع هیچ جایزه‌ای نداریم. هیچ جایزه‌ای!

سیاوش شگفتزده به دوستانش و بعد به بچه‌های برزیل نگاه کرد. برزیلی‌ها لبخندزنان صحبت کاپیتان تیمشان را تأیید کردند.

- اگر شما قبول کنید، ما می‌خواهیم مبلغی که برای جایزه در نظر گرفته‌اید، به دوستان افغانی هدیه کنید. آنها در راه بازگشت به وطنشان هستند. ما می‌خواهیم سهمی ناچیز در کمک و بازسازی کشور جنگزده و آسیب‌دیده افغانستان داشته باشیم.

الکس از سیاوش پرسید که جونیور چه می‌گوید. سیاوش حرف‌های جونیور را برای الکس ترجمه کرد. الکس هم شگفتزده شد. بعد چهره‌اش دگرگون شد. این بار واقعاً لبخند زد. با جونیور به گرمی دست داد و پیروزی آنها را تبریک گفت. بعد رو به سیاوش گفت: «من می‌دانم که دوستان من هم نظر برزیلی‌ها را دارند. ما هم جایزه و مدال نمی‌خواهیم. هدیه می‌دهیم به دوستان افغانی‌مان.» یوسف گفت: «ما هم همین‌طور!»

همه بچه‌ها هم جمله یوسف را تکرار کردند. سیاوش که به سختی خودش را کنترل کرده بود گفت: «از همه شما ممنونم. ما از حالا دوست یکدیگریم. حتی اگر از یکدیگر دور باشیم و در کشور خودمان باشیم.»

برزیلی‌ها و الکس و بچه‌های محله گل‌بهار لبخندزنان با هم دست دادند. آقای دانشور گفت: «به امید دیدار در روز آخر!»

سف و بچه‌ها را ترجمه می‌کرد و

ز نیم. قول می‌دهیم!

ه بشو نیست!

شدند!

ت.

شمانش اشاره کرد که باشد.

سف و بچه‌های دیگر دست دادند

مت لبخند زد. با آنها دست داد.

شور هستیم. از طرف اعضای تیم

گرفت و به زبان پرتغالی صحبت

می‌گوید. شما خیلی جوانمردانه

ایل هستیم. می‌دانیم که شما

فصل ۱۴

تا کسی به خیابان گل بهار پیچید. سیاوش جلو نشسته بود و با لذت به محله‌شان نگاه می‌کرد. چند هفته‌ای که در بیمارستان بستری بود، برایش انگار سال‌ها گذشته بود. با تعجب دید که سر کوچه‌شان طاق نصرت زده و چراغانی کرده‌اند. سیاوش به آرامی برگشت عقب و از اکرم خانم پرسید: «بینم عزیز، تو کوچه ما جشن عروسی هست؟»

اکرم خانم چشم تنگ کرد و با حیرت گفت: «فکر نکنم. من دیروز آمدم به خانه سر زدم، اگر خبری بود شمس خانم یا همسایه‌ها می‌گفتند.» تا کسی سر کوچه رسید. سیاوش اکثر اهل محل را دید که سر کوچه ازدحام کرده‌اند. چند گوسفند جلوی جمعیت دیده می‌شد. اکرم خانم کرایه راننده را داد و تشکر کرد و پیاده شد. شمس خانم و خانم شکوفه و مادر محمد هادی و چند زن همسایه به طرف اکرم خانم آمدند و با او روبوسی کردند.

- بینم شمس خانم به سلامتی تو کوچه‌مان عروسی است؟

س هم بالاتر. چطوری سیاوش شده را در آورد. به حالت اول در دسته‌های عقب ویلچر را گرفت. نگاهش می‌کردند، کرد و گفت:

«سیاوش به آرامی از تا کسی پیاده

سریع جلو آمدند. تا زیر بغل می‌توانم!»

«سلامتی سیاوش صلوات!»

جلوی پای سیاوش قربانی شد. شست او به خانه آذین‌بندی شده و سیاوش احوالپرسی کردند. بعد د. شمسی خانم و چند زن دیگر س اسپند می‌ریختند. عطر اسپند و

سیاوش با همه احوالپرسی کرد. او و جوان‌های افغانی افتاد. آنها هم صلوات‌های پی‌درپی در کوچه

می‌پیچید.

در یک لحظه، نگاه سیاوش بین زن‌ها به هانیه افتاد. چشمان هانیه برق خاصی می‌زد. هانیه به نشانه سلام سرش را پایین آورد. به خانه رسیدند. اکرم خانم با صدای بغض آلود گفت: «من نمی‌دانم با چه زبانی از لطف و مهربانی شماها تشکر کنم، من...»

اکرم خانم نتوانست ادامه بدهد. آقای شکوفه لبخند زنان گفت: «اولاً سیاوش فقط پسر شما نیست. حالا او متعلق به همه ماست. افتخار محله است. همسایه‌ها با اجازه شما تصمیم گرفته‌اند به میمنت سلامتی و بازگشت سیاوش به خانه، یک جشن مختصر بگیرند. امشب همه اهل محل با هم شام می‌خورند. آقایان در منزل بنده و خانم‌ها در منزل آقای الهی. همه چیز مهیاست. یک چلوکباب خوشمزه در انتظار همه است!»

پسرچه‌ها با خوشحالی دست زدند و صدای سوت بلبلی‌شان بلند شد. اکرم خانم با قدردانی گفت: «به خدا راضی به زحمت نبودم. مانده‌ام معطل چطور خوبی‌های شما را جبران کنم؟»

خانم شکوفه گفت: «این حرف‌ها چیه اکرم خانم، وظیفه است. بفرمایید. بفرمایید.»

آن شب هر رهگذری که از آن کوچه می‌گذشت، از شنیدن صدای خنده و بگو و بخند و رفت و آمد آدم‌ها فکر می‌کرد که حتماً جشن عروسی مفصلی گرفته‌اند.

سیاوش به اصرار آقای شکوفه، در بالای سالن پذیرایی روی مبل نشست. گوش تا گوش سالن پذیرایی پر از مهمان بود. حتی قارداش علی هم آمده بود!

همه ساکت شدند. بیدل لبخند تلخی زد و گفت: «رفت افغانستان!»
 بعد سعی کرد بخندد و گفت: «البته خوب شد. مادر و خواهران و برادرانم
 تنها بودند. ما دیگر باید برمی‌گشتیم.»
 سیاوش با ناراحتی گفت: «مگر پدرت قبلاً مجاهد نبوده و با نیروهای طالبان
 نجنگیده، یک موقع اذیتش نکنند؟»
 آقای شکوفه گفت: «نه دیگر، مگر خبر نداری که مجاهدین مسلمان افغانی
 مزار شریف را گرفته و به سوی کابل می‌روند؟ دیگر کار طالبان تمام است!»
 قارداش علی با عجله گفت: «ا! دیر شد. پسر آن تلویزیون را روشن کن بینم
 چه خبره؟!»
 همه آرام خندیدند. نریمان تلویزیون را روشن کرد. چه به موقع بود! چون
 اخبارگو با چهره‌ای خندان می‌خواست خبر مهمی را بگوید.
 - بنا به آخرین خبری که چند لحظه پیش به دست ما رسیده، نیروهای مجاهد
 افغانی توانستند کابل را از چنگ نیروهای اشغالگر طالبان در آورده و به عمر
 حکومت پنج ساله پر از وحشت و جنایت طالبان پایان دهند. رئیس جمهوری
 اسلامی ایران در پیامی به...
 همه بی‌اختیار دست زدند و به بیدل و دوستان هموطنش نگاه کردند.
 نوجوان‌های افغانی از خوشحالی گریه می‌کردند.
 سیاوش مطمئن بود که خاطره آن شب هیچ وقت از یادش نخواهد رفت!

□

صندلی‌های سالن فوتبال مجموعه ورزشی شهید آوینی پر شده بود. حتی
 روی پله‌ها هم نوجوان‌ها نشسته و خیلی‌ها سرپا می‌خواستند شاهد مسابقات

م اختلاط می‌کردند و نوجوان‌ها
 می‌خوردند و می‌خندیدند.
 و چلوکباب خوش‌عطر و لذیذ
 بیدل خیلی تشکر کنیم. اگر او به
 می‌روی می‌داد!

بودی، بیدل به شهرداری خبر
 هده گرفته هم از حقوق کارگرها
 گذاشته. از طرف شهرداری چند
 بیدل راست گفته. سه روز پیش
 قصد فرار داشته دستگیر کردند.
 سهندس نامرد بوده که بیدل و

ت: «من به جای قاضی دادگاه
 د و دیگر دزدی نکند.»

، که از تعریف و تجمیدها سرخ

رش می‌توانستند ساکت بمانند و
 جدان و شرافتشان چنین اجازه‌ای

سلطان کجاست؟»

امید روزی که دیگر هیچ جنگی در جهان رخ ندهد و کودکان و نوجوانان مجبور نشوند، میهن خود را رها و به کشورهای دیگر مهاجرت کنند. من دیگر عرضی ندارم. با هم می‌نشینیم و مسابقات رده‌بندی بین دو تیم گل‌بهار جوادیه و تیم نوجوانان منتخب کانادا و بعد فینال دو تیم برزیل و افغانستان را تماشا می‌کنیم. ممنونم!

جمعیت با شور و حرارت دست زدند. احسان سرخ و سفید شد. دست بر سینه تعظیم کوتاهی کرد و به سوی صندلی‌اش رفت. سیاوش خنده‌اش گرفته بود.

سرود ملی دو کشور ایران و کانادا پخش شد. بعد الکس به عنوان کاپیتان با یوسف و داور مسابقه دست داد. داور با آن دو صحبت کوتاهی کرد. قرار شد بازی را کانادایی‌ها آغاز کنند. دو تیم برای انداختن عکس یادگاری در کنار هم ایستاده و دست به گردن یکدیگر رو به دوربین‌ها لبخند زدند.

داور دو تیم را برای مسابقه دعوت کرد. تیم گل‌بهار در زمین آرایش گرفت. الکس که پیراهن شماره ۱۰ پوشیده بود. روبه‌روی "استن" ایستاد. با سوت داور، الکس توپ را به استن پاس داد و همزمان غریو تشویق و فریاد تماشاگران بلند شد.

تیم کانادا بازی را در اختیار داشت. الکس پا به توپ جلو رفت. محمدهادی خودش را روی زمین رها کرد و روی توپ الکس تکل رفت و توپ را گرفت و سریع به مجتبی‌ریزه پاس داد. علی فرشباف یک بند فریاد می‌زد که توپ را به او پاس بدهند. مجتبی دوباره توپ را به محمدهادی پاس داد و به سوی دروازه کانادا دوید. محمدهادی یک نفر را دریبل زده و توپ را هوایی برای مجتبی‌ریزه

م گل‌بهار و نوجوان‌های کانادایی

جمعیت دست می‌زدند و با بعضی ایران، آغاز شد، تمام جمعیت با به خواندن کردند.

ای خاکت سرچشمه هنر

پاینده مانی تو جاودان

فیر برزیل نشسته بود. سفرای

ققات حضور داشته و حذف شده

ی و چند بازیکن ملی پوش فوتبال

ن با صدای خوبش قرائت کرد،

به احترام از جا بلند شدند. بعد

بود. از روی کاغذی که به دست

ش دوست و اعضای تیم ملی

، بهترین سلام و درود را نثار شما

روز اول تا امروز که روز پایانی این

عنوان نماینده برگزارکنندگان

نما، تشکر و سپاسگزاری کنم. به

پرید و با ضربه سر، توپ را زیر
اد توپ به زمین برسد و در هوا با
زد.

ماشاهان با حرارت بچه‌های تیم
بد. آقای هیوارد لبخندزنان گفت:

کردند. اما رشید به موقع توپ را
فرشباف هنوز فریاد می‌کشید که
به مصطفی سپرد. مصطفی جلو
داور این صحنه را ندید. مصطفی
پاس داد. استن رشید را دربیبل زد
د. نریمان شیرجه زد. توپ به کف
د و برگشت. استن سر رسید و با

تیم شما هم فوتبالتان بد نیست!»

زند که کانادایی‌ها را دست کم

نگیرید و محکم بازی کنید. علی فرشباف از اول بازی اصرار می‌کرد که به او پاس
بدهند، اما حتی یک‌بار هم توپ نصیبش نشده بود. سرانجام توپ به علی
فرشباف رسید. علی فرز و چالاک سه نفر را دربیبل کرد. یوسف و محسن فریاد
می‌زدند که علی به آنها پاس بدهد. اما علی اعتنا نکرد و نفر چهارم را هم دربیبل
زد و با دروازه‌بان تک به تک شد. اما در همین لحظه "دنی" از پشت تکل رفت و
توپ را به اوت فرستاد. علی به فریادهای یوسف محل گذاشت. راجر توپ را
گرفت و جلو رفت. مجتبی و رشید جلوی او را سد کردند. "راجر" توپ را برای
آلکس انداخت. آلکس به سرعت جلو رفت و محسن را دربیبل زد.

یوسف و مصطفی از چپ و راست پریدند و با پای دراز شده به سوی توپ
سُر خوردند. نریمان هم جلو دوید. آلکس زودتر از آن سه، با یک ضربه نوک پا،
توپ را از بالای سر نریمان به درون دروازه انداخت.
- گل!

علی فرشباف به زانو روی زمین افتاد و با مشت به زمین کوبید. آلکس و
دوستانش خوشحالی می‌کردند. نریمان دست‌هایش را ستون کرده و به پشت
روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده بود.
داور سوت پایان نیمه اول را به صدا درآورد.

دو تیم برای شروع نیمه دوم وارد زمین شدند. سیاوش دید که محمدهادی
دروازه‌بان است و نریمان جای محمدهادی را گرفته. آقای هیوارد پرسید: «بینم
مگر می‌شود جای دروازه‌بان با یکی از یاران تو زمین عوض شود؟»
- اشکالی ندارد. حتی قانون فیفا هم به این موضوع اشاره‌ای نکرده.
سیاوش بابک را که به سوی صندلی اش می‌رفت، صدا کرد. بابک آمد.

دروازه کانادا کرد. دروازه بان شیرجه زد و توپ را گرفت.

سیاوش دید که بچه‌ها روحیه گرفتند و شاداب بازی می‌کنند.

عباس توپ را گرفت. یک نفر را دربیبل زد و با بغل پا توپ را به محسن قهرمانی داد. محسن توپ را هوایی برای یوسف انداخت. یوسف پشت به دروازه چرخید. پرید هوا و با یک قیچی برگردان توپ را از میان دست‌های دروازه بان وارد دروازه کرد.

- گل!

همه روی یوسف پریدند. حتی حمید برتی فوگتس و ذخیره‌ها هم به داخل زمین دویدند. یوسف از زیر بچه‌ها درآمد و مشت گره کرده‌اش را رو به تماشاگران بالا برد. همه او را تشویق می‌کردند. آلکس هم دستی به شانه یوسف زد و برایش دست زد. سیاوش در پوست خود نمی‌گنجید. کانادایی‌ها سر تا پا حمله شدند. حمید برتی فوگتس به بچه‌ها اشاره کرد که عقب بکشند.

"راجر"، "استن" و آلکس به سوی دروازه گل بهار هجوم بردند. رشید و نریمان و مجتبی به قصد دفاع جلو آمدند. "راجر" شوت محکمی زد. توپ به صورت رشید خورد. رشید محکم به زمین افتاد. توپ به اوت رفت. رشید خواست بلند شود. اما نتوانست. از بینی و دهانش خون جاری شده بود. داور بازی را قطع کرد. حمید برتی فوگتس و محمدعلی و حمیدرضا آمدند و رشید را بیرون بردند. سعید شکوفه به جای رشید وارد بازی شد. بازی با هیجان ادامه داشت. سیاوش به ساعت مچیش نگاه کرد. وقت قانونی بازی تمام شده بود. داور سوت پایان بازی را زد. پنالتی‌ها آغاز شد!

□

سر همه داد و فریاد کرد. بچه‌ها روی می‌کند و پاس نمی‌دهد. علی شود؟ بعد قرار شد نریمان و ما بازی را می‌بریم. مطمئن باش!

و محسن و نریمان یک مثلث در مصطفی جلوتر از آن سه بازی

کروی کرد و به سوی دروازه کانادا او یا نریمان پاس بدهد. اما علی و با دروازه بان تک به تک شد.

س هم ناخواسته نیم خیز شد. علی دروازه به سوی تماشاگران رفت.

عباس اشاره کرد که خودش را گرم

با عباس، پسرخاله‌اش، دست هادی با یک شیرجه زیبا توپ را

دا محمدهادی را تشویق کردند.

سید با یک ضربه محکم توپ را یکی دو پا زد و آن را روانه کنج

تماشاگران لرزید.

حالا نوبت عباس بود. اما کاری که نباید می شد شد! دروازه بان توپ را گرفت. عباس از فرط گریه به زمین افتاد. بچه ها به او دلداری می دادند. بازیکن شماره ۲ کانادا توپش را وارد دروازه کرد. مصطفی هم گل زد. حالا شماره ۹ کانادا پشت توپ ایستاد. داور سوت زد. شماره ۹ دورخیز کرد و توپ را وارد دروازه کرد. فقط یک شانس باقی مانده بود. همه چشم ها به سعید شکوفه بود. سعید شکوفه نفس عمیقی کشید. توپ را برداشت. چشمانش را بست و رو به بالا چیزی زمزمه کرد. توپ را روی نقطه پنالتی گذاشت. دورخیز کرد. داور سوت زد. سعید دوید به توپ ضربه زد. توپ به دیرک عمودی خورد، اما به طرف زمین آمده به سر دروازه بان خورد و درون دروازه غلتید. سعید دوید و خودش را در آغوش بچه ها انداخت.

آلکس و دوستانش اعتراض کردند که گل صحیح نیست. داور هر چه کرد نتوانست آلکس را قانع کند. داور و آلکس به طرف سیاوش رفتند. داور گفت: «من هر چه می کنم نمی توانم به ایشان حالی کنم که این پنالتی مثل گلی بود که فرانسوی ها در جام ۸۶ مکزیک به برزیل زدند. شما به او بگویید.» سیاوش برای آلکس توضیح داد. آلکس چینی به پیشانی انداخت، بعد سر تکان داد و همراه داور به زمین بازگشت. حالا نوبت ذخیره ها بود که پنالتی بزنند.

□

وضعیت عجیبی شده بود. حتی ضربات پنالتی هم مساوی پیش می رفت. اگر حمیدرضا گل نمی زد، شماره ۸ کانادا هم نمی توانست و اگر امیر پنالتی اش را

پ را برداشت و بوسید و دوباره بود. سالن غرق در سکوت شد. محمدهادی توپ را درون دروازه تماشاگران دست تکان داد. این بار و او هم گل زد.

هم گل زد. نوبت محسن قهرمانی شد به توپ ضربه بزند. حمید کند. اما محسن محکم به توپ زد. صورتش را گرفت.

و به او دلداری داد. محسن گریه نت. یوسف و بچه ها به او دلداری

د. داور سوت زد. سیاوش این بار دی بر خلاف جهت توپ شیرجه پ به پای محمدهادی خورد و صسن دوید و خودش را در آغوش

ند.

دی مراقب بود. توپ شلیک شد. لن از تشویق و سوت و شیپور

اگر این ضربه گل نشود ما باختیم. تمام سعی و تلاشت را بکن. گل بزن علی، گل!

علی سر تکان داد. چندبار بالا و پایین پرید و خودش را گرم کرد.

محسن از فرید پرسید: «کجاگیرش آوردی؟»

- جای دوری نبود. بین تماشاچی‌ها نشسته بود. الله‌بختکی دیدمش!
محسن با چشم‌های گرد شده از حیرت به فرید که به پهنای صورت می‌خندید نگاه کرد.

□

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. علی فرش‌باف پشت توپ رفت. دروازه‌بان کانادا درون دروازه آماده شد. سیاوش چشمانش را بست. اگر ضربه علی گل نمی‌شد، تیم کانادا برنده بازی بود.

صدای سوت داور در گوش سیاوش پیچید. سالن یکپارچه غرق در سکوت بود. سیاوش با چشمان بسته علی را مجسم کرد که قطره شور عرق را از چشم راستش پاک می‌کند. بعد نیم‌نگاهی به زاویه سمت چپ می‌کند. سیاوش در دل نهیب زد: «نه علی، دروازه‌بان متوجه نگاهت شد. فهمیده می‌خواهی به سمت چپ دروازه‌اش شوت کنی، نه، علی، نه!»

بعد صدای گام‌های علی را شنید. پای راست علی را دید که به عقب رفت و با قدرت به توپ ضربه زد. توپ صفرکشان به سوی دروازه شلیک شد. سیاوش طاقت نیاورد. چشم باز کرد. توپ درست در جایی که قبلاً دروازه‌بان ایستاده بود به تور دروازه چسبید. دروازه‌بان که به سمت چپ جهیده بود با ناراحتی به دیرک دروازه مشت زد.

ز چهره‌اش می‌بارید.

شد نفر آخر کانادا پنالتی را بزند.

ت: «بروید هرطور شده پیدایش

تبدیل کرد. نگاه‌ها به تیم گل‌بهار

. بیچه‌ها بی‌تابی می‌کردند. داور به

تیم کانادا را برنده بازی اعلام

گهان صدای خوشحالی محسن

رید وارد سالن شد. علی سریع

: «بین علی، امید همه به توست.

الن را لرزاند. علی دوید و خودش هیوآرد خنده خنده گفت: «هیچ ه نکرده بود.»

هم پناستی شان را زده بازی هنوز شاره و زبان بی زبانی با یوسف چه منظور او شد. به الکتس اشاره

پریدند و از لابه لای جمعیت بالا و نفس نفس زنان گفت: «سیاوش رضایت بدهیم. اگر تو قبول کنی

بود. آقای هیوآرد به شانه سیاوش از ما سیاستمدارها، باهوش تر

رفت. آن را روشن کرد و صدایش

را به عنوان سوم این مسابقات

را تأیید کردند.

زیکنان دو تیم خندان و راضی با دند. تماشاگران، هر دو تیم را به

شدت تشویق می کردند.

احسان پشت میکروفن گفت: «و حالا بازی فینال را تماشا می کنیم. دو تیم برزیل و افغانستان را با آخرین توان تشویق کنید!»

گریو فریاد و دست زدن و سوت و صدای شیپور در سالن پیچید. دو تیم برزیل و افغانستان وارد زمین بازی شدند.

فصل ۱۵

جونپور و لوسيو و مارکوس مثلث معروفشان را تشکیل داده، تند و تند به دروازه افغانستان حمله می‌کردند. اما بازیکنان افغانی به خوبی دفاع می‌کردند. بیدل به عنوان کاپیتان، وسط زمین بازی می‌کرد و تیمش را آرایش می‌داد و مهاجمان را با پاس‌های سریع به خوبی تغذیه می‌کرد. سیاوش متوجه شد که علی‌رغم میلی قلبی تماشاگران به تیم برزیل، افغانی‌ها را تشویق می‌کنند. اما وقتی بازیکنان برزیل تکنیک ناب فوتبال را اجرا می‌کنند، نمی‌توانند از تشویق کردن آنها پرهیز کنند.

ده دقیقه از شروع مسابقه می‌گذشت که لوسيو و مارکوس از دو افغانی گذشتند. مدافعان افغانی جلو آمده راه آنها را سد کردند. لوسيو با یک دریبل سر پا توپ را به مارکوس پاس داد. مارکوس توپ را سر ضرب شوت کرد. دروازه‌بان افغانستان شیرجه رفت و توپ را در آغوش گرفت. تماشاگران تشویق کردند. بیدل و یاقوت و الله‌جو و گل محمد به سوی دروازه برزیل حمله کردند. آنها با پاس‌های کوتاه برزیلی‌ها را گیج کرده بودند. بیدل به سوی دروازه دوید. شماره

است!»

- هر چه باشد آنها همسایه و حالا مهمان ما هستند.

آقای هیوارد لبخند زد و سکوت کرد. سیاوش در دل تیز هوشی بیدل را تحسین می‌کرد که در آن لحظه، بهترین استفاده را کرد.

بیدل، الله‌جو، یاقوت و گل محمد به سوی دروازه برزیل روانه شدند. بیدل توپ را به الله‌جو پاس داد. الله‌جو در حالی که دو بازیکن برزیلی تعقیبش می‌کردند به سمت راست به سوی نقطه کرنر رفت. بعد با یک چرخش سریع، توپ را هوایی برای یاقوت، که بازیکن دفاع آخر افغانستان بود و حالا جلو کشیده بود و هیچ بازیکنی حواسش به او نبود انداخت. یاقوت معطل نکرد و با یک ضربه چکشی توپ را به تور دروازه برزیل چسباند.

سالن بار دیگر از تشویق و شیپور و سوت تماشاگران پر شد. سیاوش با خوشحالی دست می‌زد.

در همین لحظه موج مکزیکی تماشاگران آغاز شد. از سمت راست تماشاگران به ترتیب از جا بلند شده دست‌هایشان را به هوا برده و می‌نشستند. چند تصویربردار همزمان با موج مکزیکی تماشاگران می‌چرخیدند.

سیاوش، چند گزارشگر معروف را دید که در حال گزارش کردن بازی بودند. می‌دانست که خیلی‌ها پای تلویزیون نشسته و شاهد بازی هستند.

بازیکنان برزیلی که به غرورشان برخورده بود دیگر سراپا حمله شده بودند. از چپ و راست به دروازه افغانستان حمله می‌کردند. هرچه مربی‌شان فریاد می‌کشید و به آنها تذکر می‌داد که دروازه را رها نکنند، اما آنها فقط تشنه گل زدن بودند. افغانی‌ها هم با یک دفاع منسجم به خوبی حملات برزیلی‌ها را خنثی

تنه می‌زد. اما بیدل همچنان به بازیکنان شماره ۵ و ۷ برزیل با یک زور شد. او دو افغانی را در بیل زد و

د توپ را با پاشنه پای چپ به لذت و توپ را برای جونپور به طاق دروازه افغانستان کوبید. تشویق کردند. بیدل به دوستانش

ثلت برزیلی‌ها به سوی دروازه از بالای سر دروازه‌بان که شیرجه ه شد.

د کرد. داور سوت پایان نیمه اول

بود که بیدل از دو برزیلی گذشت. مدافع برای کمک به دروازه‌بان به وید. در یک لحظه آن دو به هم پ را از بالا سر آن دو، به درون

باوش با خوشحالی دست می‌زد. میروزی افغانستان قابل تحسین

در ۳ دقیقه پایانی برزیلی‌ها از خط وسط زمین نگذشتند و به پاس دادن به یکدیگر اکتفا کردند. کم‌کم تماشاگران شروع کردند به تشویق برزیلی‌ها. داور به ساعتش نگاه کرد و سوت پایان بازی را زد. بیدل و دوستانش در کنار هم جمع شده به سجده رفتند. سپس بلند شدند پرچم کشورشان را در دست گرفته با تشویق تماشاگران، دور افتخار زدند. برزیلی‌ها وسط زمین ایستاده، افغانی‌ها را تشویق می‌کردند.

سیاوش از خوشحالی گریه می‌کرد. برزیلی‌ها با افغانی‌ها پیراهن‌هایشان را عوض کردند. آقای هیوارد در حالی که هنوز دست می‌زد، خنده‌خنده گفت: «برزیلی‌ها هم جوانمردی کردند!» سیاوش از ته دل خندید.

با هم رو در رو شدند. توپ زیر بیده بود. او با مهارت با نوک پنجه کشاند. جونیور هرچه می‌کرد با نوک پا جونیور انداخت و با یک چرخش جلورفت. یک برزیلی خودش را بادل با توپ به سرعت جلورفت. کرد و با دو پا به سوی بیدل سُر ت و توپ را به گل محمد پاس داد. ب را شوت کرد. توپ به سینه سید و با یک ضربه محکم توپ را بیل چسبانند. حتی آقای هیوارد هم وویق کرد. تماشاگران یک نفس وویق کردند. سیاوش در یک لحظه بیل اشاره می‌کند بازی را آرام کنند. توپ وسط زمین کاشته شد. م کرده فقط به هم پاس می‌دادند. نمی‌آمدند. سه دقیقه به پایان بازی مانده بود.

شکست خورده و تسلیم مجاهدین مسلمان افغانی شده‌اند و فرماندهانشان با افتضاح از افغانستان گریخته‌اند.»

سالن فوتبال از تشویق نوجوان‌ها لرزید. خیلی‌ها با شور و حرارت دست یا سوت می‌زدند. آقای رحیمی خنده خنده دست بلند کرد و ادامه داد: «بله، جای خوشحالی و شادی هم دارد. و خبر دوم که می‌دانم برای شما و به‌خصوص مسئولین برگزاری این مسابقات مهم است.»

سالن غرق در سکوت شد. نگاه‌ها به سیاوش دوخته شد.

- با نهایت خوشحالی به اطلاع می‌رسانم که آقای علی دایی لحظاتی پیش خبر دادند که جایزه و مدال تلاش برای دوستی و نزدیکی کودکان و نوجوانان جهان سازمان یونیسف به آقای سیاوش یحیوی تعلق گرفته است!

انگار که سالن منفجر شد. همه از جا بلند شده و با آخرین توان دست می‌زدند و هلهله می‌کردند. پرچم‌ها تکان می‌خورد و خیلی‌ها بالا و پایین می‌پریدند. این خوشحالی و تشویق تا چند دقیقه ادامه داشت.

سیاوش، بهت‌زده و ناباور از جا بلند شد. سفرا و ملی‌پوش‌ها به احترام از جا بلند شدند و دست می‌زدند. سیاوش آرام‌آرام به سوی آقای رحیمی رفت. آقای رحیمی به یکی از همراهانش اشاره کرد. آن مرد با یک جعبه کوچک زیبا که روبان نارنجی رنگی روی آن به شکل گل در آمده بود در کنار آقای رحیمی ایستاد.

سیاوش با تشویق مداوم جمعیت به آقای رحیمی رسید. آقای رحیمی خندان و شاد، دست سیاوش را فشار داد. بعد از داخل جعبه کوچک، یک مدال در آورد و به گردن سیاوش انداخت. جمعیت هنوز سیاوش را تشویق می‌کردند.

رآرد زمین شدند. در حال نواختن
بگاه ایستادند.

ست میکروفن رفت. با خوشحالی
ما نوجوان‌های خونگرم و مهربان
ات رده‌بندی و فینال بودید خیلی
های عمرم را در کنار شما خوبان
یزان برگزارکننده این مسابقات
م مهمی از رئیس جمهور اسلامی
هستم. ایشان از برگزاری این
ریشان را ابراز کردند. دوستی و
ه وجود آمد، باعث شگفتی و
دو خبر خوش را به شما می‌دهم.
بان در کشور افغانستان به سختی

در افغانستان برگزار شود و ما این بار میزبان شماها باشیم.
تشویق و فریاد سالن فوتبال را به لرزه در آورد.

سیاوش یحیوی مبارک باشد.
منوندا!

بود، نفس عمیقی کشید و سعی
که کمی می لرزید در سالن پیچید:
بن مدال به شماها تعلق دارد، به
نگذاشتید و تیم های شرکت کننده
مسابقات مجروح شد و یوسف و
سان متقیان که خیلی به ما کمک
را برای ساخت یک ورزشگاه
ینه کنم!

نداد. سیاوش دست بلند کرد و
خوش را بگویم. سه تیم برزیل و
رسیدند تصمیم گرفته اند که جایزه
وارم بیدل و دوستانش این هدایا

تانش به سوی جایگاه آمدند.
جام را بالای سر برد. صدای

ت میکروفن رفت:

از دوستان ایرانی ام. از سیاوش. ما
وارم یک روز هم چنین مسابقاتی

آقای رحیمی لبخندزنان گفت: «بالاخره من هم باید سهمی در این دوستی پیدا می‌کردم!»

بچه‌ها پشت شیشه‌های اتوبوس رفتند. بیدل و دوستانش دست تکان می‌دادند. دقایقی بعد اتوبوس راه افتاد، سرعت گرفت و دور شد. بغض عباس ترک برداشت. مجتبی‌ریزه خنده کنان گفت: «باز این عباس ابر بهاری شد!»

آقای رحیمی دست بر شانه یوسف و سیاوش گذاشت و همگی راه افتادند. آقای رحیمی گفت: «خُب آقا سیاوش، این هم از مسابقات جام دوستی! ببینم دیگر قصد راه‌اندازی چنین مسابقاتی را که ندارید؟»

سیاوش ایستاد. چهره‌اش باز شد. خندید و گفت: «اتفاقاً چرا!»

یوسف گفت: «چی، دوباره؟»

- ما نه، یوسف!

- پس کی؟

سیاوش به آقای رحیمی نگاه کرد و گفت: «دخترهای محله گل‌بهار جوادیه هم قصد چنین کاری را دارند. جام جهانی دختران در جوادیه! البته این‌بار در ورزشگاه در حال ساخت محله خودمان!»

کس خندید و گفت: «پس ما هم تیم می‌دهیم! روی دختران کانادایی حساب کنید!»

و صدای خنده آنها در سالن ترمینال پیچید!

ترمینال اتوبوسرانی آزادی تهران
کنند. آقای رحیمی هم آمده بود.
آمد. چشمانش خیس اشک بود.

یک روز دوباره همدیگر را ببینم.
با شماها خداحافظی کنم. شاید

بیدل با الکس و آقای کاظمی
هم دست دادند. الکس هم بین

«ممنون که برای آنها اتوبوس